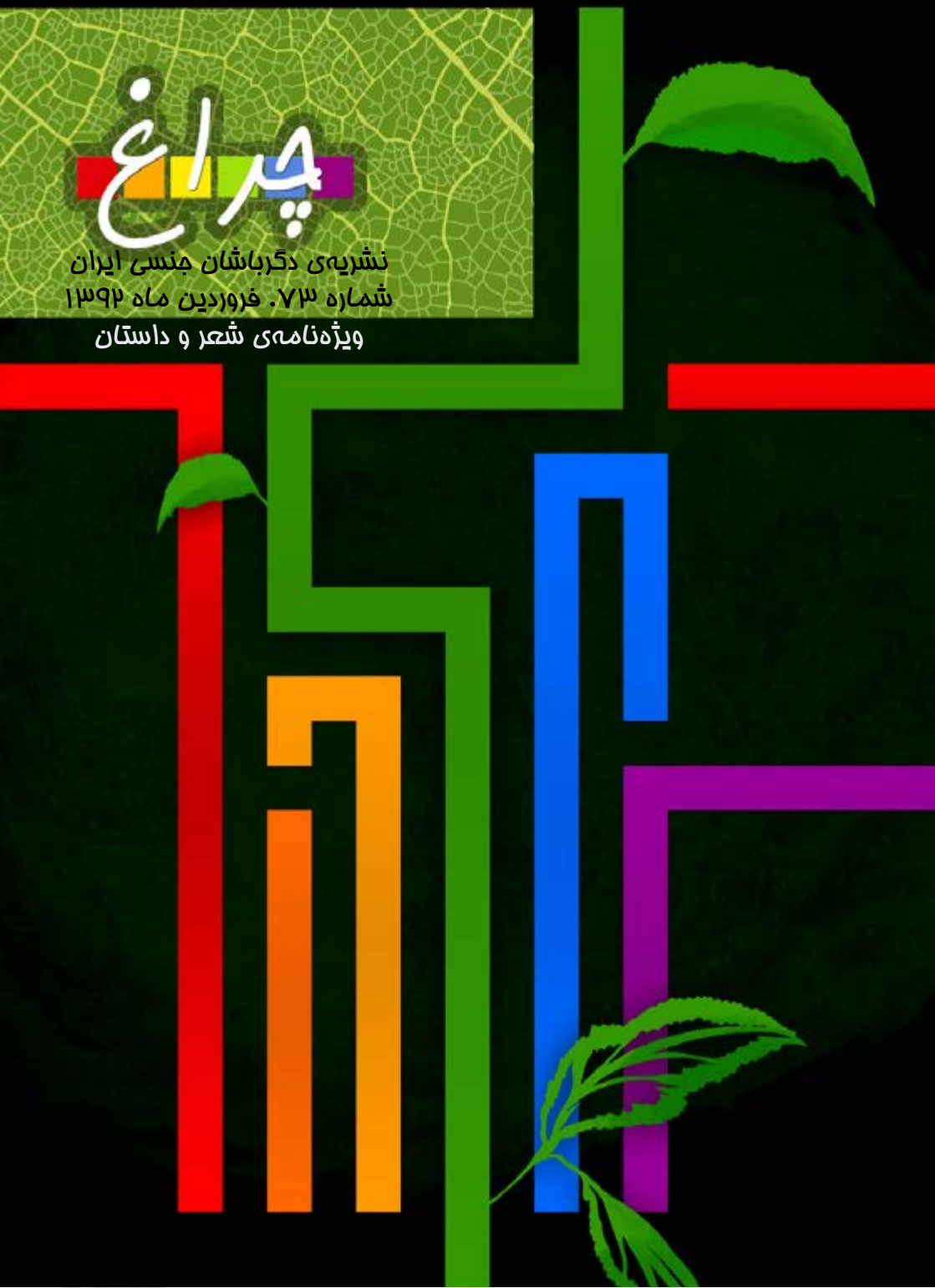


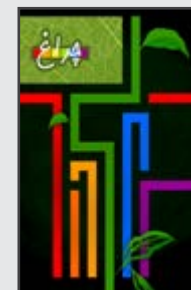
چراغ

نشریه‌ی دگرباشان جنسی ایران
شماره ۷۳. فروردین ماه ۱۳۹۲
ویژه‌نامه‌ی شعر و داستان



درباره‌ی این شماره	۷
چشم‌انداز	۹
پناهندگی به معنای زندگی فعال - ساقی قهرمان	۱۰
مجمع‌الجزایر تنهایی - رامتین شهرزاد	۱۴
بهاره - ماهی	۱۸
تازگی تکرار - رسول معین	۲۳
دغدغه‌ها و امیدواریها - خسرو	۲۴
بهار هم می‌آید - ال	۲۶
دیدار	۲۹
واقعیت‌ها را فراموش نکنیم - مصاحبه‌ی رامتین	۳۰
شهرزاد با ساقی قهرمان	
داستان	۱۴۳
سیاهی چسبناک شب - محمود حسینی‌زاد	۱۴۴

ماهنامه‌ی دگرباشان جنسی ایران
 سال هفتم، شماره‌ی ۷۳، فروردین ماه ۱۳۹۲
 صاحب امتیاز: سازمان IRQO
 مدیرمسئول: ساقی قهرمان
 سردبیر: رامتین شهرزاد
 طرح جلد: زیگبوی
 طراحی و حروف‌چینی: پرهام
 طراح و برنامه‌نویس سایت: امیر پدram
 آدرس وبسایت: www.cheragh.org
 آدرس وبلاگ: www.blog.irqo.org
 ایمیل مجله: cheragh@cheragh.org



- چراغ در ویرایش مطالب رسیده آزاد است.
 - مسئولیت معنوی مطالب، با نویسندگان مطلب است. نویسندگان در بیان عقاید خود آزاد هستند و الزاماً دیدگاه‌های چراغ، PGLO یا IRQO را منتقل نمی‌کنند.
 - چراغ هفتم هر ماه به تقویم شمسی مطالب شماره‌ی بعد خود را می‌بندد.
 - چراغ هفته‌ی اول هر ماه به تقویم شمسی منتشر می‌شود.
 - برای ارایه‌ی مطلب خود در مجله با سردبیر مجله هماهنگ باشید.
 - چراغ به زبان‌های فارسی و انگلیسی منتشر می‌شود.
 - مطالب مجله علاوه در وبسایت، می‌توانند به صورت فایل‌های صوتی یا تصویری نیز منتشر بشوند.

«نقطه، سر خط» از شقایق زعفری	۱۲۰
پنج متن ادبی از آیدین ایرانی	۱۲۲
پنج شعر از کیوان	۱۲۴
نام این شعر هر زهر ماری که دوست دارید	۱۳۰
از الیاس قنواتی	
ده متن و شعر از وارتان	۱۳۴
چگونه زرافه را درون یخچال بگذاریم؟ از محمد	۱۴۲
حسینی مقدم	
دو شعر از صفحه‌ی فیس‌بوک سیدمهدی	۱۴۶
موسوی	
سه شعر بلند زمستانی از رامتین شهرزاد	۱۵۲

برهوت ارغوان - پیام فیلی	۶۶
بیرون نسیم خنکی می‌وزید - شقایق زعفری	۶۸
اتاق تاریک - تنسی ویلیامز - ترجمه‌ی حمید	۷۰
پرنیان	
بارسلونا، 1975 - کولم توییبن - ترجمه‌ی	۸۰
رامتین شهرزاد	
شعر	۹۷
یک شعر از بهار نارنج	۹۸
(بدون عنوان) از ماهی	۹۹
پنج شعر از دفتر «دیوانه» - نگار	۱۰۰
سه شعر از مهدی ماهود	۱۰۶
یک شعر بی‌نام از پرند شوشتری	۱۰۹
سه شعر: باران، برف و مُردن از نیما نیمایی	۱۱۰
یک شعر از صدرا اعتمادی	۱۱۴
دو شعر: «نسیان» و «چای نریخته» از پیام	۱۱۶
فیلی	

*عکس‌های منتشر شده در بخش داستان و شعر توسط
Maika Elan گرفته شده‌اند. این عکس‌ها برنده‌ی جایزه‌ی
World Press Photo در سال ۲۰۱۳ میلادی هستند

یک - این اولین شماره‌ی ویژه‌ی «شعر و داستان» سری جدید ماهنامه‌ی «چراغ» است. هر سه ماه امیدواریم شاهد یکی از این شماره‌ها باشیم. شماره‌ی بعدی، اول تیر ماه ۱۳۹۲ منتشر خواهد شد. لطفاً شعرها، داستان‌ها، نمایشنامه‌ها، قطعه‌های ادبی، مقاله‌ها و یادداشت‌های خودتان را برای شماره‌های ویژه‌ی «شعر و داستان» به آدرس ایمیل من (Ramtiin@gmail.com) یا آدرس مجله (magazinecheragh@gmail.com) ارسال کنید. برای پی‌گیری اخبار مجله صفحه‌ی فیس‌بوک ما (<http://www.facebook.com/cheragh.org>) یا صفحه‌ی ما در تویتر (@magazinecheragh) را دنبال کنید.

دو - شماره‌های شعر و داستان الزاماً برای متن‌هایی نیست که همجنس‌خواهانه (ال‌جی‌بی‌تی) باشند بلکه برای هر متنی است که صدای ما یا صدای دوستاران ما باشد. در این شماره علاوه بر متن‌هایی از نویسندگانه‌ی همجنس‌خواه، از سه چهره‌ی غیرهمجنس‌خواه نیز مطالبی انتخاب شده است: شعرهایی از دفتر خمیر شده‌ی «چگونه زرافه در یخچال بگذاریم» از محمد حسینی‌مقدم، دو شعر از فیس بوک سیدمهدی موسوی و داستان «سیاهی چسبناک شب» از محمود حسینی‌زاد. امیدوارم صاحبان اثر عفو کنند که بنا به شرایط ایران امکان گرفتن اجازه از آنان برای انتشار مطالب وجود ندارد. چرا این آثار به مجله اضافه شده‌اند؟ به‌خاطر جسارت و کیفیتی که دارند: به‌خاطر اینکه نشان بدهند می‌شود آزادانه صحبت کرد و لازم نیست خودمان را محدود به مرزها کنیم. چون هدف ادبیات است نه اینکه صرفاً یک هدف اجتماعی و رای این انتخاب‌ها باشد؛ هرچند داستان‌ها و شعرها را بخوانید و نظر بدهید این کار درستی بوده است یا خیر.

سه - این شماره از بیش از ۵۰ چهره‌ی مختلف فرهنگی، اجتماعی و حقوقی دعوت کردیم تا در مجله مطلب در قالب یادداشت نروزی داشته باشند اما اکثر جواب‌ها ختم به سکوت بود. امیدواریم به سال آینده، امیدواریم پیش‌رفت داشته باشیم و بتوانیم بتدریج شیشه‌های کدورت و امتناع را کنار بزنیم و به همراهی و همدلی برسیم.

دوباره، سال نو مبارک باشد و به سلامتی آینده و در این شماره، به سلامتی ادبیات!



چشم انداز



وضعیت نوروز، یک وضعیت ویژه است. در جایی بیرون از تقویم با آدم ایرانی ارتباط برقرار می‌کند و یادآور امکانات و ابزار زنده شدن می‌شود؛ نوعی سماجت در مقابل افسردگی مزمین یا ناچاری مطلق، ویژه‌ی مردمی که لای دنده‌های یک چرخه‌ی مریض گیر کرده‌اند.

از آب کردن یخ‌ها تا سبز کردن درخت‌ها تا ایجاد تجمع در مراکز خرید تا جلسات دید و بازدید تا دست کشیدن از کار مرسوم روزمره و روزانه تا نزدیک شدن به آنچه فارغ از هر معنای دیگری معنای حافظه‌ی جمعی و هویت فردی دارد، نوروز، امری سیاسی است، و شاد. دست کم تا زمانی که این‌ها همه با حساسیت امنیتی زیر ذره‌بین گذاشته شوند، نوروز امر سیاسی است، و گرمی.

و ما، به دلایلی که فردی و اجتماعی و فرهنگی و سیاسی است و به دلایلی که بیش از همه ی این‌ها، انسانی است، به وضعیت نوروز تن می‌دهیم. نه اینکه خواب باشیم و نوروز به نوروز یاد زندگی بیفتیم، اما با آمدن نوروز، به وضعیت نوروز تن می‌دهیم.

به عنوان جامعه‌ی اقلیت‌های جنسی ایران، در طول سال گذشته، مثل سال‌های پیش از این، کاراً بودیم، سودآور بودیم، قدم‌های تازه برداشتیم درهای تازه باز کردیم، پیروزی‌های تازه داشتیم، شادی‌های تازه داشتیم، و رنج‌های مضاعف.

سال گذشته شمار پناهجویان دگرباش که از ایران خارج شدند، بسیار بیشتر از سال پیش از آن بود، فشار تنگ‌های امنیتی و اجتماعی روی دگرباشان جنسی روز به روز بیشتر می‌شود. زندگی در ایران برای اقلیت‌های جنسی شبیه راه رفتن بر روی مین است؛ حتی اگر هر قدم به هوا پرتاب نشود، ترس، چسبیده به او باقی خواهد ماند، ترس شبانه‌روزی، ترس مدام، ترس در خواب و بیداری، ترسی که زیر سایه‌ی پدر و مادر همان قدر ترسناک است که توی پس‌کوچه و خیابان و زندان. ترس از پا گذاشتن روی مین، پرونده‌ای است که دگرباشان جنسی ایران به دادگاه‌های جهان ارائه می‌دهند.

ما، به عنوان یک جامعه، می‌خواهیم این ترس را تمام کنیم. می‌خواهیم این ترس را از زندگی‌مان قیچی کنیم و بیندازیم دور، و پناهندگی اگرچه تنها راه آزاد شدن از این ترس نیست، اما نزدیک‌ترین و فوری‌ترین‌اش است، تا اطلاع بعدی.

یک سال و دو ساله‌ی پناهندگی در ترکیه، آسیب جانی و آسیب روانی به بچه‌های ما نزند _ اگر دقت کنیم که اساس درخواست پناهندگی دگرباشان جنسی، ناامنی جانی و روانی در ایران است، خواهیم دانست که وقتی این ناامنی در شرایط پناهندگی هم ادامه پیدا می‌کند، تا چه اندازه آسیب به پناهنده می‌رسد.

سال گذشته ایرکو به مجموعه‌ای از صد و پنجاه پناهجوی دگرباش کمک‌های مالی و مشاوره در روند حقوقی پناهندگی و اسکان مجدد داده است. کمک‌هایی که برای آن دسته‌ی اندک از پناهندگان دگرباش که نیاز مالی دارند، و برای آن دسته که به روند پناهندگی آشنایی ندارند، حیاتی به‌شمار می‌رود. با وجود این، ما قادر نیستیم این کمک‌ها را در اندازه‌ای ارائه بدهیم که نیازهای پناهجو پاسخ گرفته باشد. سال گذشته چندین مورد بیماری‌های وخیم، بی‌خانگی، خشونت از سوی مردم شهر، و چند مورد تجاوز داشته‌ایم. اگرچه کمیساریای عالی پناهندگی سازمان ملل، به آسیب‌پذیری پناهجویان دگرباش توجه ویژه دارد، اما دوره‌ی به نسبت کوتاه پناهندگی برای دگرباشان ترکیه هنوز برای بچه‌های ما به‌راستی دردناک است. و اگرچه ما در سازمان تمام توان‌مان را برای بهبود این شرایط به کار می‌گیریم اما ما کافی نیستیم. یک بخش این کمک‌ها باید از جامعه‌ی ایرانی به پناهنده‌ها برسد و همچنین از جامعه‌ی بین المللی. بخش دیگرش می‌بایست از سوی خود جامعه‌ی دگرباش مهیا شود و از سوی خود پناهنده‌های دگرباش ایرانی.

ما نیاز به ایجاد شبکه و همیاری و کار مشترک داریم تا وضعیت پناهجویان دگرباش ایرانی در ترکیه و در کشورهای دیگر که بهتر از ترکیه نیستند را به‌نسبت بهتر کنیم. این کار شروع شده است. قدم‌های تازه و جوان پناهجویان دگرباش برای همیاری با هم و با سازمان موجود است. سال گذشته بارها به صورت فردی از یک‌سو، و به صورت انجمن از سوی دیگر، سریع‌ترین و موثرترین کمک‌ها به بچه‌های ما از سوی خود بچه‌ها رسید. اگر حوصله بکنیم، شاید سال دیگر این کمک‌های فردی، و نیز این انجمن، با تجربه و تاثیر بسیار بیشتری فعال باشند. با تشکر از دوستان پناهنده‌ای که بارها پناهنده‌ای دیگر در وضعیت اضطراری را در امکانات خود شریک کردند، و با تشکر از دوست پناهنده‌ای که پایه‌ی یک انجمن همیاری پناهندگان دگرباش را در دنیزلی ترکیه گذاشت، تا قدم به قدم ساختارش را اصلاح و تکمیل کند. مساله‌ی پناهندگی، در سال گذشته، از یک زاویه‌ی بسیار متفاوت نیز، ربط مستقیم به ایرکو داشت. نشریه‌ی چراغ، از پناهنده شدن رامتین شهرزاد، سود جست و بعد از یک

دوره‌ی چند ماهه‌ی رکود، منتشر شد. من این طور به مساله نگاه می‌کنم: پناهندگی به معنای خارج شدن از وضعیت ایران نیست. به معنای قطع ارتباط با ایران نیست، به معنای سوخته شدن نیست. به معنای باز کردن راهی برای نفس کشیدن و کار کردن و زندگی کردن درست وسط شرایط ایران، و برای ایران، و در پیوند مستقیم با ایران است. بیرون آمدن از ایران، در شرایط امروز، گاهی حتی به معنای حضور زنده و پر نفس در ایران است. این را شمار زیادی از بچه‌های ما و همکاران الان من که آمده‌اند بیرون، تایید می‌کنند. امسال اگرچه من شریک اضطراب سفرشان بودم اما شریک شادی بیرون آمدن از فضای دست‌بسته، به فضای دست‌باز هم بودم، و این یک شادی بی‌نظیر است.

در شش سال گذشته، ایرکو بیش از آنکه برای خودش و ظرفیت‌سازی خودش به‌عنوان یک سازمان کار کند، برای مسوولیت‌های اجتماعی‌اش به‌عنوان سازمان دگرباشان ایران، تلاش کرد. اما تصمیم ما که از سال گذشته شروع شد و ادامه‌اش تا امسال رسیده، این است که در سال ۹۲ برای گسترش فعالیت هایمان و برای موثر بودن این فعالیت‌ها برای مخاطب خاص که جامعه‌ی دگرباشان جنسی در کل، و پناهندگان دگرباش به ویژه است، ساختار ایرکو را تقویت کنیم. با وجود فشار دشواری‌های موجود، تصمیم گرفتیم بیشتر کار کنیم و سهمی از کار را برای ظرفیت‌سازی و افزایش قابلیت کاری سازمان و برنامه‌ریزی‌های ضروری بگذاریم. برای مثال تامین بودجه انتشار چراغ با هدف ارائه‌ی اطلاعاتی که جامعه‌ی دگرباش در داخل ایران، و در وضعیت پناهندگی به آن نیاز و علاقه دارد را ایجاد کنیم، و تامین بودجه‌ای که از سوی یک نهاد با همکاری مستقیم ایرکو، پاسخگوی نیازهای اولیه‌ی مالی، مراقبتی، و درمانی آن دسته از پناهنده‌های دگرباش که نیاز فوری دارند، باشد، و تهیه گزارش از وضعیتی که دگرباشان جنسی در ایران و در دوره‌ی پناهجویی با آن رو در رویند.

سال ۹۲ شما، مرا یاد سال ۹۲ خودم می‌اندازد، بیست سال پیش، سال‌های اول سی سالگی، توهم میان‌سالی به عادت فرهنگ، و توهم جوانی به گزارش تن، و زخمی، از نوک پا تا فرق سر، و با چنگ و دندان آمده‌ی پاره کردن هر چیز دیگری که سر راه من ایستاده بود، به شکل دیوار، و امیدوار، آن قدر که تمام دیوارهای جهان شوخی به چشم می‌آمدند، و مطمئن، چون قرار من این بود که آینده چیزی باشد خوب، و من منصف بودم.

سال ۱۳۹۲ شما مرا یاد سال ۱۹۹۲ ما می‌اندازد؛ پشت سر گذاشته بودیم سالی را که

در میدان غریبه‌ی شهرداری شهر تازه‌مان جمع شدیم. اعدامی‌های بالقوه‌ی از زندان و اعدام پریده بودیم، دست‌مان از همه‌جا کوتاه بود. برای اعدام‌های شصت و هفت، به‌تازده، روزی نمایشی گرفتیم و به‌تازده، پراکنده شدیم.

بیست سال گذشته است. حالا فرشاد مومنی، مشاور ارشد اقتصادی میرحسین موسوی درباره‌ی اقتصاد ایران در سال ۹۱ می‌گوید: طی سال‌های اخیر تحولات اتفاق افتاده در طول و عرض نظام بودجه‌ریزی کشور باعث شده وقتی درباره‌ی لایحه بودجه صحبت می‌شود، گویی به تقریب درباره‌ی کل اقتصاد صحبت می‌شود. به ویژه هنگامی که به این واقعیت تلخ و غم‌انگیز توجه می‌شود که طی سال‌های اخیر میزان مداخله‌ی دولت در اقتصاد از مرز ۸۰ درصد عبور کرده است ... که این نسبت حتی در میان کشورهای سوسیالیستی سابق هم یک رکورد محسوب می‌شود. اینجا وزیر اقتصاد احمدی‌نژاد در پاسخ به سوال: آقای دکتر به‌نظر شما دولت چه تصمیماتی می‌تواند در سال آینده عملیاتی کند تا هم بتواند بحران‌های اجتماعی را کنترل کند و هم اقتصاد کشور را در مسیر مناسبی قرار دهد؟ می‌گوید: به‌نظر من اگر دولت به حرکت مستمر کسب و کار توجه داشته باشد و یک فضای ایجاد شود که مردم راحت بتوانند در آن کار، کسب درآمد و سرمایه‌گذاری کنند و همچنین تقویت تولید داخلی به‌طوری که بتواند نهادهای خود را از داخل جامعه تامین کند، خود به خود نتیجه کار از آن بحث اجتماعی که مورد اشاره شما قرار داشت، جدا نخواهد بود. در واقع بحران‌های اجتماعی، مساله جدایی از مسائل اقتصادی نیست بلکه به گمان من مسائل اجتماعی و اقتصادی، دو روی یک سکه‌اند و در صورتی که عده‌ای تصور کنند این مسائل از هم جدا هستند، آن وقت به نتیجه‌ای غلط خواهند رسید.

تقابل صحبت‌های این دو آقا یک واقعیت اجتماعی را نشان می‌دهد. سیستم قادر به اجرای دیکتاتوری نیست و به گونه‌ای تراژیک از آزادی بیان رسیده است. ما در وضعیتی نیستیم که بخواهیم برای سال تازه آرزوی عدالت اجتماعی داشته باشیم، اما می‌دانیم سیستم و جامعه در وضعیتی قرار گرفته‌اند که ناگزیر از غلتیدن در سرآشویی تحول اجتماعی‌اند. تحول اجتماعی، زیر فشار وضعیت موجود، تنها آینده‌ی ممکن است. به سلامتی همان آینده. آینده‌ای که در آن شادی، امری طبیعی است، نه امری سیاسی، و دگرباش جنسی بودن، هیجان خاصی ندارد، همین است که هست.



مجمع الجزایر تنهایی

یا چگونه می‌توان در این سکون، طوفان شد؟

نوشته‌ی رامتین شهرزاد

Ramtiin@gmail.com

ما به همدیگر شبیه هستیم اما اصلاً شبیه به همدیگر نیستیم.

یعنی ما همجنس‌خواه هستیم (حالا بر هر برچسبی که دوست دارید روی این کلمه بزنیم) اما صرف همجنس‌خواه بودن ما، باعث نمی‌شود تا از همدیگر خوش‌مان بیاید. ما در سطح‌های متفاوت طبقاتی، تحصیلات و آگاهی از همدیگر جدا افتاده‌ایم. درواقعیت، ما به‌طرز ترسناکی با همدیگر غریبه هستیم، هرچند این قاعده کلی نیست ولی وجود دارد: ما چپ‌چپ به همدیگر و به کارهای همدیگر و به تلاش‌ها و موفقیت‌ها و ضعف‌ها و شکست‌های همدیگر نگاه می‌کنیم. ما در برابر این سوال جدی قرار داریم: آیا همجنس‌خواه بودن ما کافی است تا دوست همدیگر، همراه همدیگر باشیم؟ این سوال را رک و شفاف از خودمان نمی‌پرسیم و می‌دانید نتیجه چه می‌شود؟ نتیجه این می‌شود که ما هر کدام یک جزیره برای خودمان درست کرده‌ایم و

در این جزیره داریم پشت دیوارهای غار خودمان زندگی می‌کنیم و بعضی وقت‌ها اجازه می‌دهیم تا جزیره‌ی ما به جزیره‌ی دیگری نزدیک بشود، شاید بعضی وقت‌ها مجمع‌الجزایر کوچکی با دوست‌های صمیمی‌مان درست کنیم اما درنهایت اجازه نمی‌دهیم تا جزیره‌ها شکل قاره به خودشان بگیرند. این در شرایطی است که در عمل به جز خودمان، حامی دیگری نداریم: بخش عمده‌ی خانواده‌های ما، بخش عمده‌ی جامعه‌ی ما و قطعاً دولت ایران نه تنها از ما خوش‌شان نمی‌آید، بلکه تا حد و مرز نابودی و قتل ما هم پیش می‌روند اگر متوجه واقعیت بشوند. هرچند تمامی جامعه‌ی بیرون ما به کنار، بیائیم فقط به خودمان نگاهی از نزدیک بیاندازیم.

ما در جامعه‌های کوچک و جزیره‌های محدود خودمان، نسیم هستیم اما طوفان نمی‌شویم. یعنی ما دریای اطراف خودمان را متلاطم نمی‌کنیم و اجازه می‌دهیم نقطه‌های کوچکی باقی بمانیم و دور از چشم جامعه _ قاره‌های گول‌پیکر نزدیک خودمان _ فقط مراقب هستیم تا زندگی‌مان بگذرد. مراقب هستیم زیر پای گول‌ها له نشویم (خانواده، جامعه، دولت و هر گول دیگری) و محتاط درون غار خودمان، داریم نفس می‌کشیم و زندگی می‌کنیم. چرا؟ چرا ما با همدیگر این چنین اختلاف داریم؟ چرا ما این چنین چشم دیدن همدیگر را نداریم؟ چرا آرزو شده است تا وبلاگ‌نویس‌ها یا فعال‌های اجتماعی جامعه‌ی ما بتوانند سر یک میز بنشینند و در کنار هم کار بکنند و اجازه‌ی رشد و شکوفایی به جامعه‌ی ما را بدهند؟ چگونه می‌توان این جزایر جدا افتاده را به همدیگر نزدیک کرد تا تعریف «جامعه» بر آن جاری بشود؟ اصلاً «جامعه» برای ما تعریف شده است؟ هدف نهایی ما چیست؟ می‌خواهیم از کجا به کجا برسیم؟ چگونه می‌توانیم به جواب این سوال‌ها و تمامی سوال‌های دیگری نزدیک بشویم که بسیار مهم هستند و عمداً آن‌ها را نادیده می‌گیرم؟

البته، رامتین شهرزاد هم جزیره‌ی خودش را ساخته است. او در این جزیره نشسته است و سال‌ها تلاش کرده تا دیده نشود، هرچند شخصاً اعتقاد داشته در یک خانه‌ی شیشه‌ای زندگی می‌کند که از طریق دریچه‌های اینترنت همیشه در معرض نگاه بقیه است اما با تمامی این‌ها، او هم یک ایرانی دیگر است. او هم تلاش کرده پنهان بشود، دیده نشود، حرف نزند، بحث نکند، کار نکند. سوال‌ها همیشه بوده‌اند اما او سعی کرده بود تا سوال‌ها را نادیده بگیرد. سعی کرده بود به جنگ با تمامی گول‌ها و به جنگ با تمامی مشکلات بین خودمان بلند نشود. واقعاً کار درستی کرده بود؟ البته که نه، البته که نه: رامتین شهرزاد اشتباه می‌کرد. حالا سعی می‌کند

متفاوت باشد.

در این شرایط جدید، شخصاً دوست دارم مهمانی بگیرم، برای همین «چراغ» به دست گرفته‌ام و ایستاده‌ام. البته، من خوشبخت هستم؛ ایران نیستم و مجبور نیستم نگران غول‌ها باشم، برای همین می‌توانم از درون غار خودم بیرون بیایم و می‌توانم بلند آواز بخوانم و اگر دلم خواست، ماسک‌هایم را در بیاورم و هر چقدر دلم خواست برقصم. موضوع مهم این است که خیلی‌ها دیگر ایران نیستند و نگران غول‌ها نیستند. پس چرا بیرون نمی‌آیند از درون این جزیره‌های شک و کمک نمی‌کنند یک مهمانی مفصل بگیریم؟ درحقیقت، مهمانی بگیریم و دور هم بنشینیم و بعد آتش روشن کرده باشیم و جام دست گرفته باشیم و بعد یک نفر شروع کند، مثلاً من بگویم: یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود، هیچ کسی نبود.

یک پسر بود اسم‌اش رامتین بود، قدش بلند بود، پوست‌اش سفید بود، ولی نمی‌توانست خودش را درک کند. نمی‌فهمید چرا ولی نمی‌توانست در لباس‌هایش جا بشود. لباس‌هایش برای او تنگ بودند و همیشه نفس‌اش بند می‌آمد. نمی‌فهمید چرا ولی همیشه نمی‌توانست حرف بزند، تا می‌خواست حرف بزند، چیزی گلویش را می‌فشرد و افسونی زبان‌اش را قفل می‌کرد. رامتین خودش نبود، نمی‌توانست خودش باشد، آخر همیشه تا می‌خواست بلند بشود، تا می‌خواست حرکت کند، همه چیز بهم می‌ریخت، همه برمی‌گشتند نگاه‌اش می‌کردند، همه اخم می‌کردند و او فقط سرجایش خشک باقی می‌ماند. رامتین همین‌جوری قد می‌کشید و پشت موهایش بیشتر قایم می‌شد اما نمی‌توانست موهایش را بلند کند چون خانواده نمی‌گذاشت چون مدرسه نمی‌گذاشت برای همین همیشه می‌ترسید، همیشه وحشت داشت، چون همه او را می‌دیدند و او جایی نداشت قایم بشود و نمی‌توانست حتی بلرزد و مجبور بود نفس بزند و مجبور بود خودش نباشد. همه چیز، همه چیز یک روز تمام شد که در مدرسه بود و بچه‌ها را مجبور کرده بودند برای نماز بروند و رامتین فقط توی کلاس ماند و نرفت و بعد در باز شد و یک پسر آمد توی کلاس و فقط رامتین و پسر نشستند سرشان را گذاشتند روی نیمکت چوبی و توی چشم‌های همدیگر نگاه کردند. هیچ کدام‌شان حرفی نزنده بود تمام مدت. آن‌قدر نگاه کردند تا زمان گذشت، تا زنگ خورده بود و همه باید به خانه برمی‌گشتند. مرتبه‌ی بعدی بود که پسر، توی چشم‌های رامتین خیره ماند و بعد دست‌اش را گرفت و بعد هیچی نگفت، فقط سرش را جلو آورد و لب‌های رامتین را بوسید و رامتین برای اولین بار یک نفس عمیق را از

بین لب‌های پسر تجربه کرد...

آه، آری، آرزو شده مهمانی بگیرم، من داستان بگویم، تو داستان بگویی، بعد یک نفر دیگر از توی جمع داستان‌اش را بگوید و بعد آتش خاکستر شده باشد و پتو روی شانه‌هایمان انداخته باشیم و توی بغل همدیگر، سر بر شانه‌ی همدیگر گذاشته باشیم و «چراغ» هنوز روشن باشد و روشن، بسوزد. هر کدام از ما کوهی از اندوه درون خودش دارد، اندوهی که از کودکی شکل گرفته است چون اجازه نداشتیم تا خودمان را ببینیم و اندوهی که رشد کرد چون همیشه مجبور بودیم دیگری باشیم و اندوهی که بالای جان‌مان شد چون ماسک پشت ماسک به صورت‌مان چسبانیدیم و به خودمان، به خانواده‌هایمان، به جامعه‌هایمان، به همه چیز و به همه کسی دروغ گفتیم. این کوهستان‌های اندوه را می‌خواهیم چه کنیم؟ باید از درون خودمان شروع بکنیم، بگویم و خلاص بشوم، ماسک‌ها را حداقل برای خودمان کنار بزنیم و حداقل برای خودمان، واقعی باشیم: راست بگویم، صمیمی باشیم، رک باشیم و حرف دل‌مان را بزنیم. ولی ولی چرا این‌گونه نمی‌شود؟

البته، این‌ها همه شعار می‌تواند باشد از دید شما، حرف می‌تواند باشد از دید شما. ولی از یک نقطه باید شروع کرد، درست یا اشتباه و سعی کرد به جای غار در خانه زندگی کرد. به جای تنهایی در جامعه زندگی کرد. ما زمین بایر داریم ولی اگر تلاش کنیم یک جنگل حیرت‌انگیز خواهیم داشت: جنگلی که درون آن خودمان باشیم، با آداب و سنت‌ها و فرهنگ خودمان و به هیچ چیز تحمیلی بیشتری اهمیت ندهیم. راه دراز است اما اگر هدفی مشخص باشد، اگر جایگاهی مشخص باشد برای امروز، اگر مشکلات و موانع بین خودمان را درک کنیم و تحلیل کنیم و صحبت کنیم، آینده می‌تواند فراتر از یک چراغ باشد.

سال دارد دوباره نو می‌شود، سال ۱۳۹۲ از راه رسیده است و من در جزیره‌ام ایستاده‌ام، امیدوار سطح افق را نگاه می‌کنم، دستم را باز گرفته‌ام و منتظرم به آغوش همدیگر راه پیدا کنیم. منتظرم بالاخره به صبر، آرامش، اعتماد، گفت‌وگو و راست‌گویی راه پیدا کنیم. منتظرم تا جزیره‌هایمان را نزدیک همدیگر بکشانیم و منتظر نسیم‌هایم را در کنار هم به ابرها بکشانیم، طوفان بشویم و نفس‌های عمیق بکشیم، نفس‌های عمیق و طولانی بکشیم، تا همیشه، تا آینده. البته، سال نو مبارک باشد و این سال مبارک تمامی ما بشود. به امید روزی که دیگر از غول‌ها ترسیم، به امید روزی که دیگر فقط مجمع‌الجزیره‌های تنهایی نباشیم. تا آینده!



یک سال پیش:

نوروز شده بود، سال تحویل شده بود و مادرم مرا صبح زود از رخت‌خواب بیرون کشید تا برنامه ویژه سال تحویل را از تلویزیون بی‌بی‌سی ببینیم. نوروز سال گذشته برای من خاصیت مبداء بودنش را از دست داده بود اما هنوز می‌توانست کاری کند که تلویزیون از رخت‌خواب مهم‌تر شود. به همین دلیل است که باید از نوروز متنفر بود. خلوت چندساعته‌ی غیرمعمول من با مادرم ثابت می‌کرد که واقعاً عید شده. این چیزی بود که برای من نیاز به اثبات داشت. مثل همیشه مادرم این بخش از زندگی را بر عهده گرفت.

ابتدا دو ماه پیش و سپس دو هفته پیش:

به بهار درباره‌ی یادداشتی گفتم که چراغ از من خواسته بود پیرامون سال گذشته بنویسم. نمی‌دانم چه شد که قبول کردم اما پشیمانی از راه رسید. بهار معتقد بود که سال پُرماجرایی را از سر گذرانده‌ام و بهتر است که درباره‌اش بنویسم. دوستم بهار درباره‌ی من خیلی چیزها را می‌دانست، اما قطعاً هنوز حرف‌های زیادی وجود داشت که باید به او می‌گفتم.

گفتم، قضیه واقعاً طنزآلوده بهار. مسئله اینه که...

اجازه می‌خواهم گفت‌وگویم با بهار را قطع کنم (بهار از من متنفر نشو لطفاً)، و بجای آن بخشی از حرف‌هایی که بین من و دوست دیگرم شرام در قالب چت جی‌تاک رد و بدل شده را عیناً همان‌طور که هست، به عنوان تنها منبع موجود از شرح حالم بیآورم:

Shahram: به نظر من

یه بلاهایی میاد سر آدم

بعد زمان می‌گذره

آدم یادش میره

ولی یه چیزایی تو آدم می‌میره

دیگه اون شور و حال سابق نداره

بعد می‌بینی مشکل خاصی هم نیستا

me: آره. من خیلی می‌ترسم از همین. فویباش رو دارم قشنگ.

Shahram: خیلی بده این جور

توش گیر کنی خیلی بده

یه مسافرت برو

یه کاری کن حالت عوض شه

چه می‌دونم عاشق شو

من بودم میومدم اونجا که عاشق م شی

بعد قبول نکنم که شکست عشقی بخوری

me: ((((((

واقعا به چنین چیزی احتیاج دارم

نیازم به همینی که گفتی از نیاز به اکسیژن بیشتره

:(((((((((((

Shahram: ((((((

خدایی خیلی تجربه شدیدی ه

me: می‌دونم. الان دارم بهش فکر می‌کنم

الان که نه

چند هفته است

بهم گفتن، یه مجله دیگه

یه مجله گی‌ها و اینا

اینترنتیه

گفتن بیا در مورد سال گذشته برا شماره عیدمون یادداشت بنویس

که خوردم و گفتم باشه

دو روز دیگه باید تحویل بدم و عملاً بی چاره شدم
 چون نوروز سال گذشته خب شکست عشقی خوردم:))))))))))))))))))
 و می خوام یه راهکاری پیدا کنم که بدون اشاره به اون قضیه بشه نوشت
 ول خب چیز دیگه ای هم ندارم برا نوشتن
 ((: Shahram
 me: و بدبختی بزرگتر، همه اونایی که باهاشون رابطه داشتم اون مجله رو می خونن.
 منظورم اوناییه که اسمشون یادام مونده.
 ()))))))))))))):
 به نظرت این خودش یه جوک نیست؟
 ()))): Shahram
 me: ای کاش وودی آلن الان اینجا بود
 Shahram: آره آره
 یاد وودی آلن افتادم من هم: ((
 me: هفته هاست که یادشم (:
 Shahram: فکر کن یه چیز بنویسی و اونا همه خودشون توش پیدا می کنن: (((
 me: دقیقاً. افتضاحه.
 خودم تجربه کردم اینو
 و می دونم اصلاً حس جالبی نیست
 تازه نمی تونی بهشون فحش هم بدی اینطوری
 Shahram: فحش: (((
 me: باید خیلی روشنفکر و مودب هم برخوردار کنی: (((
 گور باباشون
 Shahram: ولی به نظرم چیز خوبی میشه چون تجربه مستقیمه
 ولی خب مشکلا دیگه هم داره قضیه دیگه
 me: یادداشته چیز خوبی میشه یا شکست عشقی؟!
 Shahram: یادداشت ه بابا
 em: فعلاً که دو پاراگراف نوشتم و هر وقت می خونمش عقم میگیره
 Shahram: بابا یه کم گشاد بازی رو بذار کنار
 بشین تمرکز کن

me: تنبلی نمی کنم، هر جور می خوام بنویسم خوب نمیشه. یعنی کلاً من از
 اوناشم که درباره گذشته نمی تونن خوب بنویسن. نباید قبول می کردم.
 Shahram: نمی دونم
 ولی خدایی تلاش کن که بشه
 دیگه کاری ه که باید کنی البته
 em: به خودم گفته بودم امشب می نویسم. واقعا هم قصد دارم امشب از شرش
 راحت شم
 Shahram: برو بنویس پس
 برو برو
 من هم وقتت نمی گیرم

آوردن این چت بدترین ایده‌ای بود که به ذهنم رسید، اما ایده بهتری نداشتم. تازه
 مجبور شدم قسمت‌های بامزه‌اش را حذف کنم.

شش ماه پیش:

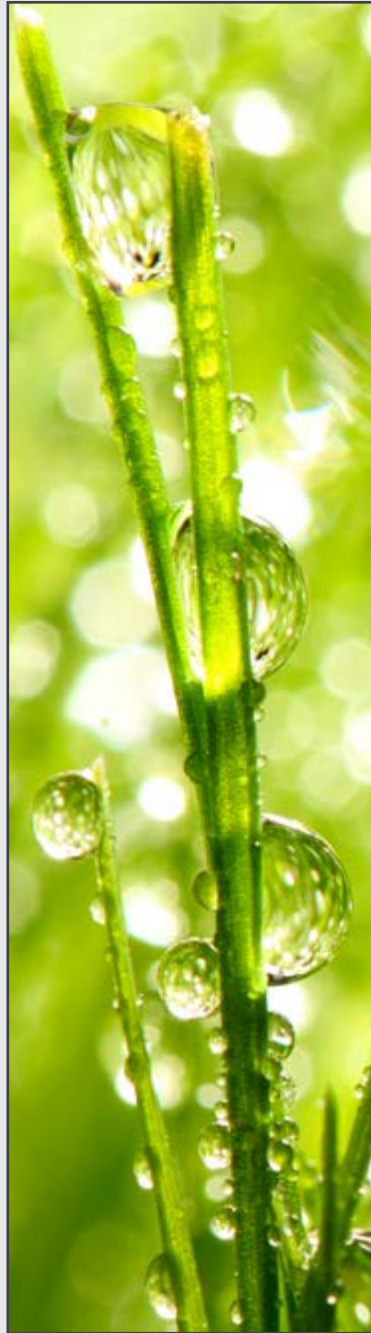
خوابم نمی‌برد. کسی باورش نمی‌شد اما دو ماه بود که نخوابیده بودم. در واقع
 اواسط روز از خستگی بی‌هوش می‌شدم و کمی بعد از خواب می‌پریدم. شبیه به
 فیلم «بی‌خوابی» نبود. نمی‌دانم شبیه به چه بود. جهنم؟ شاید. به‌هرحال وقتی به
 دیگران می‌گفتم حواس‌پرتی و جواب‌های اشتباهم بخاطر بی‌خوابی و خستگی است،
 کسی باور نمی‌کرد و دل نمی‌سوزاند. به جالب ترحم فکر نمی‌کردم اما به آن نیاز
 داشتم. به‌هرحال ترحمی هم در کار نبود. بالاخره وقتی بی‌خوابی‌ام درمان شد، قسمت
 پارائوتید مغزم تصمیم گرفت آن دو ماه جهنمی را بگذارد پای اتفاقی که در نوروز افتاده
 بود. جالب است که در یکی از همان شب‌های بی‌خوابی خودش به من زنگ زد.
 بله، او نمونه‌ی کمیابی از نسل آدم‌هایی‌ست که بعد از اینکه به پوچی رابطه‌شان با
 شما پی‌برند و به همین دلیل چیز دیگری وجود ندارد که جلوی رفتن‌شان را از
 کشور بگیرد، با یک شماره‌ی تا ابد ناشناس به تلفن شما زنگ می‌زنند. (در این
 مورد با روان‌شناسم به نتایج خوبی رسیدیم.) اما می‌دانید چیزی که از آن شب به
 یادم مانده چیست؟ حتا او هم باور نکرد که من بی‌خواب شده‌ام. در واقع باید بگویم
 که مخصوصاً او هم کمی دل‌سوزی نکرد. او اعتقاد داشت که من مثل همیشه‌ام. تو

سخن از نوروز و بهار و طبیعت که می‌شود، هوای خانه‌تکانی عید و بوی سمنو و سبزه‌های خانگی و ماهی قرمز هوش از سرم می‌برد و قلم نقش هفت سین را تکرار می‌کند... هر سال تکرار می‌شود و درختان به خواب رفته و به ظاهر خشک، جان می‌گیرند و زندگی می‌آغازند.

چندبار اول بهار لیستی از دل‌خواسته‌ها و افکار نو را روی کاغذ آورده یا توی ذهنمان ترسیم کرده‌ایم و به خودمان قول داده‌ایم از این پس این چنین کنیم و آن‌چنان باشیم؟ شاید یک از ده را توانسته باشیم انجام دهیم اما همین روز نو و سال نو بوده که وادارمان کرده نگاهی به خود بیندازیم و تغییرات و تصمیم‌هایی را برای خودمان رقم بزنیم. اما هزار سال هم که چهار فصل بگذرد و نوروز خودنمایی کند باز هم این تکرار برای‌مان تازگی دارد و به خود برمان می‌گرداند و محرک یک آغاز می‌شود.

ده سال پیش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم امروز را بینم؛ روز امرداد و اردیبهشت رنگین‌مانی خودمان را، و حالا ده سال پیش همان‌جا مانده و امروز دوباره نوروز و سال جدید و کارهای جدید پیش روی تک تک ماست.

در این سال نو با تمام وجود برای همه‌ی اعضای جامعه رنگین‌مان بهترین‌ها را با شادکامی و تندرستی و دیرزیوشنی (= طول عمر) آرزو دارم و امیدوارم فعالیت‌ها و نتیجه‌ی فعالیت‌های سخت‌کوشان را هرچه زودتر و زودتر به چشم ببینیم و جشن شادی‌مان را نوروزوار جشن بگیریم.



همیشه بی‌خواب بوده‌ای. درست است، اما فقط یک بار شصت روز پشت سر هم قدرت اینکه از رخت‌خواب بیرون بیایی را نداری و در عین حال از رخت‌خواب متنفر شده‌ای. شاید این شصت روز واقعاً به نوروز گذشته مرتبط بود، شاید هم نه، ای مغز پارانویید بدبخت. به‌رحال کسی برای باور کردن وجود نداشت.

چند ماه گذشته:

عجیب و تا حدی ناراحت کننده است که از وقتی رابطه‌ی بهار با پارتنرش به پایان رسیده، دوستی ما نیز عمیق‌تر شده. به شکل اسرارآمیزی او خواستار دانستن یک راز است: چگونه می‌توان دل‌تنگ نشد؟ از من می‌پرسد. انگار من می‌دانم. اما شاید هم واقعاً بدانم. یک سال گذشته است. من چه کار کردم؟ یادم است که از هیچ‌کس متنفر نشدم. اما یک روز قبل از اینکه هواپیمایش پرواز کند، موهایم را از ته تراشیدم. بهار هم پیانویش را فروخت. احتمالاً فکر کرده بودیم باید ریاضت بکشیم. به‌رحال موهای من دوباره رشد کردند و بهار هم یک پیانوی دست‌دوم خرید. ما زندگی کردیم و در شب‌هایی هم دل‌تنگ شدیم، اما وقتی بهار می‌پرسد، چطور است که دل‌تنگش نمی‌شوی؟ و منتظر رازی‌ست که من بر زبان بیاورم تا او نجات پیدا کند، تنها می‌توانم یک چیز را با اطمینان بگویم: اگر چه دل‌تنگش نیستم... یعنی در واقع دل‌تنگ خودش نیستم... دارم خیلی بد توضیح می‌دم. هنوز هم می‌تونه طپش قلبم رو بالا بیره، اما فقط دل‌تنگ حسی هستم که به‌اش داشتم. یعنی به قول شرام، دل‌تنگ عشقم و نه معشوق. اما انگار لازمه کمی دید فرویدی خرج کنم و بگم که هر عشقی از معشوقش نشئات می‌گیره، و اگه من دل‌تنگ عشق هستم، پس دل‌تنگ معشوقی هم هستم که بهش عشق می‌ورزیدم... من بدترین آدم دنیام برای حرف زدن در مورد خودش. می‌دونم.

وقتی که به انتهای نوشته‌ام رسیدم

این بدترین یادداشت بهاره‌ی تاریخ بود. واقعاً چیز دیگری برای نوشتن نداشتم. فقط می‌توانم برای‌تان آرزو کنم که نوروز ۹۲ را در رخت‌خواب بگذرانید. برای همه سال خوبی را آرزو می‌کنم. برای پارتنر سابقم، برای بهار، برای شرام و همه‌ی دوستان دیگر. سال نو مبارک.



دوستی از مجله چراغ، خواست تا دغدغه‌هایم را در سالی که گذشت بنویسم و امیدهایم در سال روبه‌رو را برای ویژه‌نامه‌ی نوروزی ارسال کنم.

کمت‌ر عادت به نوشتن و به اشتراک گذاشتن داشتم، ولی حسی مجبورم کرد، درخواست چراغ را بپذیرم و برای شما بنویسم. آن حس، حسن دین بود، بیست سال داشتم و چراغ تازه شروع به کار کرده بود. در آن زمان من هنوز علنی به عنوان یک همجنس‌گرا زندگی نمی‌کردم و خانواده‌ام هم چیزی نمی‌دانست و شاید خودم هم هنوز به‌طور کامل خود واقعی‌ام را نشناخته بودم.

با دوستی آشنا شدم که جزو طراحان چراغ بود. او مرا با خودم و چراغ آشنا کرد. چراغ را بسیار مفید دیدم و به همین دلیل در قسمت اشتراک از طریق ایمیل، ایمیل مادرم را بدون گفت‌وگویی نوشتم و مادرم بدون اطلاع خودش، آبونمان مجله چراغ شد. البته در آن زمان نه با مادرم و نه هیچکس دیگری از اعضای خانواده درباره‌ی

مسائل جنسی به‌طور کل و گرایش جنسی من صحبتی نمی‌کردیم و هیچ‌گاه نفهمیدم که مادرم با آن شماره‌های چراغ که به ایمیلش می‌رفت، چه می‌کرد ولی الان بعد از شش سال چراغ را پیگیری می‌کند و حتی برای دوستان خود می‌فرستد و یکی از بزرگ‌ترین حامیان من است.

از این رو به چراغ احساس دین می‌کنم و با وجود سال‌های بسیار سختی که گذشت، روزهای بسیار خوشی هم در پی داشت که امروز خانواده‌ی من شریک زندگی مرا یکی از اعضای خانواده می‌دانند.

این‌ها را به عنوان هندوانه زیر بغل برای چراغ نمی‌گویم بلکه قصدم این است که بگویم، پذیرفتن ما توسط خانواده‌هایمان یک پروسه‌ی طولانی است که گاه در بهترین حالت، ده سال هم طول می‌کشد ولی شدنی است. البته من باز هم متأسفانه روزهای سخت را فراموش نخواهم کرد و به همین دلیل باز هم رنج خواهم برد. بگذریم و برویم سر دغدغه‌ها و امیدها.

شاید بتوان نمود این دو کلمه را به خوبی از پاسکال بیان کرد، «هنوز نیستیم ولی امیدواریم که باشیم.» هر چند این امید در سالی که گذشت فراز و نشیب‌هایی داشت ولی به حق گفته‌اند که امید چیز عجیبی است مثل گیاه هرز خود رو که اینجا نابودش کنند، آنجا سر از خاک خشک در می‌آورد ولی آیا به‌راستی برای بودن تلاشی هم می‌کنیم؟ و آیا امیدمان را در این روزگار تلخ که از هر کژراهه‌ای ما را بی‌اخلاق و بی‌کردار خطاب می‌کنند، در کامنت‌های فیس‌بوک دنبال می‌کنیم؟

هر چند در سال‌های اخیر فعالیت‌هایی اینجا و آنجا صورت گرفته و حتی تعداد نشریات رو به افزایش است که تمام این‌ها را به فال نیک باید گرفت ولی جامعه‌ی ال.جی.بی.تی، تاکنون هیچ خواسته‌ی مشخصی نداشته است و هیچ حرکتی هماهنگ و گسترده‌ای که اکثر اقدشار جامعه ال.جی.بی.تی را بتواند همراه کند نداشته است. آیا مطالعه کافی است؟ وقتی اخلاق، شعور و ایمان به آنچه می‌کنیم وجود ندارد!

و آیا اینک زمان اسلحه‌های پر صدا نگذشته است؟ و زمان جنگ‌های چریکی به پایان نرسیده است؟ بلکه زمان ساختن خود است؟ یکی شدن با نقش خود و با سرکوب و مهار کردن برخی جنبه‌های درونی خود، آنی بشویم که نشان می‌دهیم؟ مگر نه اینکه هر انقلابی از انقلاب درونی آغاز می‌شود؟ ما تا در خود تغییراتی به امید تغییر شرایط فردی و اجتماعی و برابری تمام انسان‌ها را ندهیم، نمی‌توانیم هیچ انتظاری از مردم و جامعه‌ی اطراف خودمان داشته باشیم.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چونان نماند و چونین هم نخواهد ماند

سال‌ها که می‌گذرد با خود فکر می‌کنم با هر قدمی که به جلو گام برمی‌داریم، چند گام به عقب رفته‌ایم... می‌خواهم از مسیری بگویم که برای خود برای رسیدن به مقصد در پیش گرفته‌ایم... می‌توان به یقین گفت که ما در مسیر هستیم و گام‌های ما به جایی دارد نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود که امید است مقصد باشد... ولی ضرورت این پرسش را نباید هیچ‌گاه از یاد برد که در هر دم از خود بپرسیم در کجای کار هستیم... چراکه گام‌های ما هستند که مسیر را می‌سازند و مهم‌تر از آن مسیر ماست که به مقصد چشم‌انداز و حضور می‌دهد... پس برای هر پرش در هر زمان باید خیز برداریم تا بتوانیم هر لحظه و در هر زمان خود را مرور کنیم... هم‌اکنون که سال نوی خورشیدی را پیش رو داریم... هم‌اکنون که تجربه‌ی زیسته‌ی فعالیت‌هایی برای برابری حقوق و آزادی‌های جنسی را پشت سر داریم... در این زمان که ایران ما چیزی شبیه ایران ما نیست که شاید بتوانیم دوباره ایرانمان را داشته باشیم... هر گام ما در این مسیر می‌تواند ضامن و سازنده‌ی هدفی باشد که دیر یا زود میسر می‌شود ولی کیفیت و موقعیت این هدف بسته به مسیر و کیفیت حضور ماست... هر کدام از ما...

برقرار باشید و سزاوار بهارهای همیشه

من نه آن‌ام که زبونی کشم از چرخ فلک

دیدار





مقدمه: «سازمان دگرباشان جنسی ایرانی^۱» یا IRQO، یک ارگان غیرانتفاعی ثبت شده در کشور کانادا است. هدف این سازمان حمایت از حقوق بشری و شهروندی دگرباشان جنسی ایرانی، روشنگری و توضیح دگرباشی جنسی، همچنین تلاشی مستمر در راه جرم‌زدایی از همجنسگرایی در داخل ایران است. همچنین ایرکو همپای جامعه‌ی دگرباشی جنسی جهانی، حمایت و همراهی از کسب حقوق بشری و شهروندی دگرباشان جنسی در جهان را در برنامه‌های خود دارد. این سازمان در سال ۲۰۰۶ میلادی تشکیل و در سال ۲۰۰۷ ثبت شده است. ایرکو معتقد است دگرباشان جنسی ایرانی جامعه‌ای هستند چند صدا با باورها، مذاهب‌ها، ملیت‌ها، جنسیت‌ها، هرکدام متعلق به طبقه‌ی اجتماع و فرهنگی متفاوت و درنهایت عضو جامعه‌ی بزرگ ایران.

ساقی قهرمان، متولد ۱۳۳۶ در شهر مشهد است. او در دانشگاه آذربادگان تبریز ادبیات فارسی خواند و در نیمه‌ی آخر سال چهارم، پس از انقلاب فرهنگی و بازگشایی دانشگاه‌ها، از ثبت‌نام منع شد تا درنهایت در تابستان ۱۳۶۳ از مسیر کوه‌های مرزی ایران و ترکیه از کشور خارج شده و پس از گذشت پنج سال، به کانادا پناهنده می‌شود. او فعالیت‌های فرهنگی و ادبی خود را در این کشور دنبال می‌کند، همچنین در کنار فعالیت‌های گسترده‌ای در زمینه‌ی حقوق بشر با تمرکز بر حمایت و همراهی با پناهجویان و پناهندگان دگرباش جنسی ایرانی را دنبال می‌کند. وی از چهره‌های اصلی ایرکو است. برای آشنایی بیشتر صفحه‌ی وی در ویکی‌پدیا^۲ یا بلاگ^۳ او را ببینید.

سی سال بعد از مهاجرت به کانادا

سوال: خانم قهرمان شما در سالی پناهنده شدید که من در آن متولد شدم و زمانی طولانی از آن دوران طی شده است، هرچند الان شما اطلاعات به روز در زمینه پناهجویی را به خاطر حضورتان در سازمان ایرکو دارید. در این سه دهه، ما شاهد چه تفاوت‌هایی در نحوه و وضعیت پناهجویان ایرانی در ترکیه بوده‌ایم؟

درمورد وضعیت پناهجویان ایرانی، پاسخ را باید یکی از کسانی که در طول این سی سال پیگیر وضعیت پناهندگان ایرانی بوده، بدهد. اطلاعات من شامل وضعیت پناهجویان دگرباش، و کم و بیش متمرکز بر دهه‌ی اخیر است.

آنچه در مورد وضعیت عمومی پناهندگان می‌دانم، از تجربه‌ی شخصی خودم در سی سال پیش، وضعیت پناهنده‌هایی که حول و حوش آن زمان خارج شدند، و شرایط ترکیه و دیگر کشورها در آن زمان، و خواننده‌ها و شنیده‌های پراکنده‌ی پس از آن است. این اطلاعات، چیزی بیش از خاطره‌نویسی نیست و نمی‌تواند معیار باشد.

اما در طول شش سال گذشته، مستقیم و مدام در چارچوب پناهندگی براساس دگرباشی جنسی کار کرده‌ام. چون مساله‌ی دگرباشی جنسی، و درخواست پناهندگی براساس دگرباشی جنسی مساله‌ای حساس است، و برای نهادهای مربوط، کمیساریای پناهندگی سازمان ملل، دادگاه پناهندگی کشور پناهنده‌پذیر، و سفارت‌ها، تاییدیه، و ترجمه‌ی فرهنگی وضعیت پناهنده از سوی سازمان مشاوره‌ی پناهندگی اهمیت دارد، ما در سازمان فقط پرونده‌ی پناهندگان دگرباش جنسی را بررسی می‌کنیم، اگرچه از شرایط دیگر پناهنده‌ها، به طبع، خبر داریم. آنچه من می‌توانم بگویم این است که وضعیت پناهندگان دگرباش در چند سال گذشته به دنبال فعالیت‌های پیگیری که چند سازمان حمایت از همجنس‌گرایان که همه هم ایرانی نبوده‌اند اما روی مساله‌ی پناهنده‌های دگرباش ایرانی کار کرده‌اند، از لحاظ روند حقوقی، بسیار بهتر از وضعیت دیگر پناهندگان ایرانی است. با تجربه‌ای که من دارم، بیشترین کمکی که هر نهادی به پناهندگان ایرانی می‌تواند بکند، توضیح قوانین پناهندگی است. بدون دانستن این قوانین، یک پناهنده نمی‌داند که چطور باید پرونده‌ی خود را ارائه کند. آنچه در سی سال گذشته به پناهنده‌های ایرانی و پناهنده‌های دگرباش ایرانی آسیب زده این است که داستان‌سازی را به ناچار جایگزین توضیح وضعیت خود در چارچوب قوانین پناهندگی کرده‌اند، و به این شکل، نهادهای مسوول را هم سردرگم ساخته‌اند. بخش بزرگی از انباشته شدن پرونده‌های پناهندگی بیش از اینکه از کمبود

نیروی انسانی و بی‌توجهی مسوولان کمیساریای پناهندگی ناشی بشود، از مغشوش شدن دلایل پناهندگی در جریان داستان‌سازی برای توضیح پرونده ناشی می‌شود. اگر اطلاعات مربوط به قوانین حقوقی پناهندگی درست به پناهنده منتقل شود، و اگر پناهنده درک کند که این قوانین، به سادگی، صرفاً قوانین و مقررات هستند، و ربطی به عطف و انسان‌دوستی کمیساریای عالی ندارند، و می‌بایست روی قوانین تکیه کرد و نه روی عطف و انسان‌دوستی، بسیار از دشواری و تاخیرهای طولانی پروسه‌ی پناهندگی کاسته خواهد شد.

در حال حاضر، مراحل حقوقی پناهندگی در ترکیه برای پناهنده‌های دگرباش چیزی بین یک سال تا دو سال شده است. کسانی که بیشتر از این مدت در ترکیه مانده‌اند، پرونده‌ی خود را به درستی ارائه نکرده‌اند و در مرحله‌ی اول رد شده‌اند و منتظر مرحله‌ی بعد، یا مصاحبه‌ی دوم شده‌اند. هیچ پناهنده‌ی همجنس‌گرا که گرایش جنسی خود را به کمیساریای عالی اعلام کرده باشد تا به حال از ترکیه به ایران «دیپورت» نشده است. در طول شش سال گذشته که من مستقیم و مدام با کمیساریای عالی در ترکیه در ارتباط با پرونده‌های پناهنده‌های دگرباش بوده‌ام، این مراحل، در صورتی که از سوی ما در سازمان پیگیری درست شده باشند، پناهنده چیزی بیشتر از یکسال و نیم در ترکیه نمانده است. این مدت، با توجه به شرایط انباشت پرونده‌ها در کمیساریای عالی، یا در سفارت‌ها، چند ماه تغییر کرده است. مثلاً گاه شده که سفارت استرالیا برای بررسی پرونده اسکان یک سال پناهنده را منتظر گذاشته است، یا سفارت کانادا یک سال تمام به پرونده‌های پناهندگی پاسخ نداده است. با این وجود، شرایط برای پناهنده‌های دگرباش همیشه، در صورتی که پرونده به خوبی پیگیری شده باشد، بهتر از دیگر پناهندگان بوده است.

امسال در اوایل تابستان، تاریخ مصاحبه‌های اصلی UNHCR به پناهندگان دگرباش برای یک سال بعد از تاریخ پیش مصاحبه داده می‌شد. سه ماه بعد این تاریخ‌ها تسریع شدند و به دو ماه رسیدند. از ماه گذشته دوباره تاریخ‌ها را برای یک سال بعد می‌دهند. این زمان‌بندی‌ها در تاریخ مصاحبه همیشه متغیر است. چون پناهنده‌های دگرباش معمولاً در یک دوره‌ی زمانی طولانی در «وضعیت خطر، یا وضعیت آسیب‌پذیر» به سر می‌برند، چیزی متفاوت با وضعیت فعالان سیاسی را طی می‌کنند و در نتیجه ما معمولاً به پناهجویی که قصد درخواست پناهندگی دارد و امکان تعویق خروج از کشور دارد، خبر می‌دهیم که آیا الان زمان مناسبی برای خروج است یا نه.

سوال: مهم‌ترین موضوع برای یک پناهجوی ایرانی، مساله‌ی اطلاعات است. باید چه بکند؟ با وجود اینکه اینترنت مهم‌ترین ابزار کمک‌رسان به ایرکو یا سازمان‌های مشابه است تا اطلاع‌رسانی کنند اما هنوز ضعف‌های عمده‌ای برای اطلاع‌رسانی وجود دارد. شما برای ضعف کلی تبلیغات، چه برنامه‌ای را می‌خواهید دنبال کنید؟



روزی که از ایران خارج شدم

اولین برنامه‌ای که در نظر گرفته‌ایم تکمیل اطلاعات مربوط به پناهندگی از طریق کمیساریای پناهندگی سازمان ملل است، و انتشار آن در چراغ، و در وبسایت سازمان، و دیگر پنجره‌های آن لاین مربوط به ایرکو. و بعد از آن، تکمیل اطلاعات مربوط به پناهندگی در کشورهای پناهنده‌پذیر اروپایی و امریکای شمالی است. بعد از قرار دادن این اطلاعات در سایت‌های سازمان و پاسخ دادن به سوال‌های پناهندگان، این اطلاعات را می‌شود در وبسایت‌های عمومی فارسی‌زبان نیز برای اطلاع‌رسانی بیشتر قرار داد. این اطلاعات را با تکیه به قوانین پناهندگی و پرسش‌های پناهجویان در مورد روند پرونده و نیز شرایط زندگی در دوران پناهجویی و پناهندگی تهیه می‌کنیم.

سوال: شما خودتان پنج سال در ترکیه ماندید تا پناهندگی کشور سوم به شما اعطاء شد. برای دوره‌ای، زمان اقامت موقت در ترکیه کاهش یافته بود. شما در مصاحبه‌ی سال گذشته‌ی خودتان گفتید میانگین این زمان برای پناهجوی دگرباش جنسی به ۹ ماه رسیده بود. الان وضعیت ایران بغرنج شده است و ما شاهد افزایش رو به رشد درخواست‌های پناهجویی هستیم. همچنین جنگ داخلی در سوریه و وضعیت نگران‌کننده‌ی کشتار دگرباشان جنسی در عراق، باعث شده است تا زمان‌بندی‌ها متفاوت از گذشته بشود. شما فکر می‌کنید در سال ۲۰۱۳ ما شاهد چه وضعیتی از لحاظ زمان‌بندی‌ها در پیش‌رفت برنامه‌های مرتبط به پناهجویی دگرباشان جنسی ایرانی باشیم؟

من به این دلیل پنج سال در ترکیه منتظر خروج بودم که از قوانین اسکان کشور خبر نداشتم. یعنی بعد از اینکه پرونده‌ی من از سوی دولت کانادا تایید شد، متوجه شدند که برادر من در کانادا مقیم است. به این دولت قبول نکرد که اسپانسر مالی من باشد، و پرونده دوباره برای بررسی ارسال شد و برادر من به عنوان اسپانسر مالی معرفی شد، و این پروسه، و تایید بلیط پرواز، دو سال طول کشید. و البته دلیل پناهندگی من در آن زمان، دگرباشی جنسی نبود.

دوره‌های اقامت در ترکیه برای پناهنده‌ها، همیشه متغیر است. خانواده‌هایی در ترکیه زندگی می‌کنند که هفت یا هشت سال منتظر دریافت پناهندگی مانده‌اند و جوابی نگرفته‌اند، و یا منتظر اسکان مانده‌اند، و بی‌جواب‌اند. با این وجود در رابطه با پناهنده‌های دگرباش تغییر چشمگیر در زمان‌بندی بررسی پرونده پیش نمی‌آید، مگر چیزی بین سه تا هشت ماه. این مدت زمان برای پناهنده‌ی دگرباش بسیار

حیاتی است، اما این به دلیل موقعیت ویژه پناهنده‌ی دگرباش است و مطابق مقررات پناهندگی زمان طولانی به‌شمار نمی‌رود.

در هر سال، یا هر دو سال یک بار، یک دوره‌ی کوتاه پیش می‌آید به دلیل اتفاقی که در منطقه می‌افتاد و تعداد پناهجویان را افزایش می‌دهد و روند کار یوان‌اچ‌سی‌آر را کند می‌کند. بعد تیمی از مصاحبه‌گرهای آموزش دیده برای کمک می‌آیند، و روند دوباره به سرعت معمول خودش برمی‌گردد. در این میان پناهجویانی که گرفتار دوره‌ی کندی بررسی پرونده‌ها شده باشند، پرونده‌شان به نسبت تاخیری که وارد شده، چند ماه عقب می‌افتد. این تاخیر در روند بررسی پرونده‌ی دگرباشان، هیچ‌وقت به یک سال نمی‌رسد. در سال ۲۰۱۱ پرونده‌های پناهندگان دگرباش بین یک سال تا چهارده ماه به مرحله‌ی پرواز از ترکیه می‌رسید. در سال ۲۰۱۲ بعضی از پرونده‌ها تاریخ اولیه‌ای که برای مصاحبه اصلی با یوان‌اچ‌سی‌آر دریافت کرده‌اند، یک سال بعد از تاریخ ورود بوده است، اما این تاریخ در مدت کوتاهی تسریع شد ولی البته دوباره تاریخ‌ها با تاخیر داده می‌شوند به دلیل شمار زیاد پرونده‌ها.

از طرف دیگر، بعضی از پرونده‌ها یک سال منتظر دریافت زمان مصاحبه با سفارت کانادا و آی‌سی‌ام‌سی آمریکا شده‌اند، و این دوره‌ی طولانی انتظار، روند تکمیل پرونده برای خروج از ترکیه را به سه سال رساند. در حال حاضر سفارت کانادا و آی‌سی‌ام‌سی آمریکا هر دو در حال بررسی سریع پرونده‌های اسکان هستند. اخباری که در مورد انتظار شش ساله، هفت ساله پناهندگان ایرانی در ترکیه شنیده می‌شود، مربوط به پناهندگان غیردگرباش است. پناهندگان دگرباش به جز در موارد بسیار استثنایی، بیشتر از دو سال در ترکیه نمی‌مانند. اما این سرعت در روند پرونده نیاز به پیگیری پرونده دارد. یعنی پرونده باید به دقت و با حساسیت به زمان‌بندی‌های مربوط به مراحل قانونی، پیگیری و هدایت بشود.

سال ۲۰۱۳ با توجه به تاریخ‌هایی که با تاخیرهای طولانی یک‌ساله یا هشت ماهه داده می‌شود، دوره‌ی نزدیک به دو سال اقامت در ترکیه را شامل خواهد شد. امیدوارم این وضعیت به زودی تغییر کند، و کاهش بیابد.

سوال: در راستای سوال پیشین، ایرکو برای کمک و حمایت، چه در قالب حمایت مشاوره‌ای و وکالت و چه مدل‌های دیگر کمک به پناهجویان جدید، چه برنامه‌هایی را در نظر گرفته است؟

مهم‌ترین کمکی که به پناهجو می‌توان کرد، مشاوره‌ی حقوقی است. یعنی اگر

به پناهنده‌ای مشاوره‌ی درست و دقیق در مورد مساله‌ی پناهندگی و روند پناهندگی و چهارچوب و اساس درخواست پناهندگی و قوانین پناهندگی داده شود، می‌توان گفت تنها نیاز باقی مانده برای پناهنده، نیاز مالی است.

ایرکو به طور معمول، از زمانی که پناهجو با ما تماس می‌گیرد، مثلاً از ایران، تا زمانی که از ترکیه خارج می‌شود، در مراحل مشخص، مثل ورود به ترکیه و ثبت نام در یوان‌اچ‌سی‌آر، پیش مصاحبه، مصاحبه‌ی اصلی، مصاحبه‌ی تعیین کشور سوم و مصاحبه با کشور پناهنده‌پذیر، به پناهجو مشاوره‌ی لازم را می‌دهد، به این معنی که در یک ساعت مشخص من با پناهنده می‌نشینم و از طریق یاهو، اسکایپ، یا فیس بوک، با صدا یا به صورت چت، به سوالات پناهندگان پاسخ می‌دهم. در مورد مصاحبه‌ها و چهارچوب قوانین پناهندگی، و اساس پناهندگی، مشاوره می‌دهم. این توضیحات فقط به کسانی داده می‌شود که از طرف ایرکو به عنوان دگرباش جنسی تایید شده‌اند. یعنی یک مصاحبه‌ی اولیه با من داشته‌اند. من با توضیحاتی که شنیده‌ام قانع شده باشم که پناهجو یک دگرباش جنسی است و در ایران در خطر است، یعنی مطابق قوانین پناهندگی پناهنده به شمار می‌آید. پس از مشاوره در مرحله‌ی مصاحبه اصلی، من برای یوان‌اچ‌سی‌آر تاییدیه‌ای را در مورد وضعیت پناهنده می‌فرستم.

نیازهای پناهنده‌ها فقط محدود به حمایت حقوقی در روند پرونده نیست. بسیاری از پناهنده‌ها نیازهای مالی، درمانی، یا مراقبت برای تامین امنیت دارند. ایرکو با کمک دو سازمان دیگر، به این نیازها در حد امکانات موجود رسیدگی می‌کند.

سوال: یک موضوع مهم در زمینه‌ی پناهجویی، روبه‌رو شدن پناهجو با انبوه شایعات، دروغ‌ها و داستان‌سازی‌هاست. چگونه می‌شود یک پناهجو خودش را تا حد امکان، از چنین حاشیه‌هایی دور نگه دارد؟ راه یافتن جواب‌های درست برای سوال‌های اساسی زندگی وی کجاست؟

من نظری در مورد همه پناهجویان و شیوه‌های عمومی برخورد با مسایل پناهندگی ندارم، اما در مورد پناهندگان دگرباش، تاکید می‌کنم که به هیچ عنوان به شایعه‌ها گوش نکنند. می‌دانیم که تقریباً تمام پناهنده‌های دگرباش به سازمان‌های حمایت از پناهندگی دسترسی و ارتباط منظم دارند، پس آن‌ها باید سوال‌هایشان را از این سازمان‌ها بپرسند. من به همه‌ی سوال‌ها، به‌خصوص اگر مربوط به شایعات باشند، به سرعت جواب می‌دهم تا ذهن پناهجو درگیر یک مساله‌ی بی‌مورد نشود.

راه دستیابی به پاسخ‌های درست در مورد وضعیت پناهندگی، آشنایی با قوانین

پناهندگی و قوانین کشور میزبان است. فکر می‌کنم منظور از سوال اساسی زندگی پناهنده، اساسی در چارچوب دوره‌ی پناهندگی باشد. به این سوال‌ها هم باز ما در ایرکو جواب می‌دهیم. یکی از مسوولیت‌های ما پاسخ دادن به این سوالات است. حالا قدم بعدی که قرار است برداریم این است که علاوه بر مشاوره حضوری آن‌لاین، این اطلاعات را به صورت مکتوب برای استفاده‌ی دگرباشان جنسی روی نت قرار بدهیم.

سوال: پناهجویی یک روند حقوقی و اداری است. چگونه می‌شود ذهن پناهجو را نسبت به این موضوع حساس نگه داشت؟ همچنین، چگونه می‌شود به دگرباشان جنسی مقیم ایران، نسبت به وضعیت حقوقی خودشان داخل و خارج از کشور، آگاهی‌های لازم را داد؟

قاعدتاً کسی که برای نجات جان و امنیت روانی خود از کشور خود فرار می‌کند، حساس‌ترین مساله‌اش برای تامین این امنیت، توان و آگاهی لازم یافتن برای توضیح دقیق وضعیت خود در چارچوب قوانین پناهندگی است. پناهنده باید توجه داشته باشد که سازمان ملل، و کمیساریای عالی پناهندگی آن، پرونده‌های پناهندگی را براساس قوانین دقیق و در واقع از روز یک جدول، بررسی می‌کنند. یعنی روند حقوقی و اداری بر مساله‌ی پناهندگی حکم می‌کند، نه عطف و مهربانی و دل‌نازکی و کیل‌های یوان. بنابراین مهم‌ترین کاری که یک پناهجو می‌کند، این است که این مساله را به خوبی درک کند و دلایل پناهندگی خود را براساس جدولی که پرونده‌ی وی در آن قرار می‌گیرد، مطرح کند. ما به پناهجو کمک می‌کنیم تا این جدول را بشناسد و وضعیت خود را با توجه به این جدول، خلاصه کند، و به سوالات مطرح شده در مصاحبه با توجه به این جدول، پاسخ بدهد. پاسخ ندادن براساس این جدول باعث سردرگم شدن در روند مصاحبه‌ی اصلی می‌شود و احتمال ردی پرونده در مرحله‌ی اول وجود خواهد داشت. با دادن اطلاعات کافی به پناهنده، در طول مشاوره یا در اطلاعات آن‌لاین، می‌توان توجه پناهنده را به این مساله حساس نگه داشت. فعالانی که بیرون از ایران زندگی می‌کنند، مثل ما که با سازمان کار می‌کنیم، می‌بایست نکات مربوط به وضعیت حقوقی دگرباشان را برای آن‌هایی که در داخل ایران زندگی می‌کنند، روی نت بگذاریم. این به آن معنی نیست که این اطلاعات را لزوماً ما تهیه می‌کنیم. در این مورد دگرباشان داخل بیشتر به قوانین حقوقی و اجتماعی در ایران دسترسی دارند. اما قرار دادن این اطلاعات بر روی نت، از مسوولیت‌های ما است. در دسترس نگه داشتن این اطلاعات و پخش وسیع اطلاعات مربوط به وضعیت حقوقی دگرباشان جنسی، آن‌لاین

یا از طریق برنامه‌های نوشتاری، شنیداری و دیداری رسانه‌ها، راه رساندن آگاهی‌های لازم است. ایرکو این کار را شروع کرده است. امیدوارم مجموعه‌ی خوبی از مطالب مربوط به حقوق اجتماعی و قضایی را که همکار ما «مهدی سزاوار» تهیه و تنظیم می‌کند، در ماه‌های آینده بر روی چراغ و سایت سازمان داشته باشیم.

سوال: مشکلات داخلی و خارجی ایران هر روز پیچیده‌تر می‌شود. پیش از این وجود مشکلات جدی برای یک دگرباش زمینه‌ی فرار وی از کشور می‌شد. آیا اقتصاد و مشکلات ناشی از تحریم، می‌توانند از لحاظ حقوقی بهانه‌ای برای خروج از کشور یک دگرباش جنسی ایرانی باشند؟

من فکر می‌کنم منظور شما از «مشکلات جدی»، مجازات همجنس‌گرایی در قوانین ایران، خطر افشای هویت، و خطر قتل ناموسی و نظایر این باشد. دگرباشان جنسی بر این اساس که در کشور ایران طبق ماده‌ی لواط و مساحقه، و طبق حق پدر و جد پدری بر جان فرزند، امنیت جانی ندارند، و از حق یا امنیت برای تحصیل، حق یا امنیت برای اشتغال، حق یا امنیت برای تهیه مسکن با هویت همجنس‌گرایی ندارند، درخواست پناهندگی می‌دهند. وضعیت اقتصادی و مشکلات ناشی از تحریم از لحاظ حقوقی دلیل موجه درخواست پناهندگی برای هیچ یک از پناهجویان ایرانی نیست. توجه داشته باشید که یک پناهجوی دگرباش قبل از اینکه به دلیل تحریم‌ها، مثلاً، از کار بی‌کار شود به دلیل خطر افشای هویت گرایش جنسی‌اش در خطر بی‌کاری و تعقیب و تهدید قرار می‌گیرد. این خطرها دائمی‌اند و نیازی برای ارائه‌ی دلایل دیگر نیست.

مطابق کنوانسیون ۱۹۵۱ ژنو، پناهنده کسی است که از وطن خود خارج شده است و ترسی موجه دارد که به دلیل قومیت، مذهب، ملیت، عقیده‌ی سیاسی، و یا به خاطر عضویت در گروه اجتماعی خاص، مورد خشونت و آزار قرار بگیرد و به دلیل این ترس قادر و یا مایل به دریافت حمایت در کشور خود نباشد.

دگرباشان جنسی ایرانی در موقع پناهندگی جزو «متعلق به گروه اجتماعی خاص» به‌شمار می‌روند، یعنی متعلق به جامعه‌ی اقلیت‌های جنسی هستند. پس ترس موجه‌ی اقلیت‌های جنسی، ترس از آزار و خشونت از سوی قانون و خانواده به دلیل این گرایش جنسی و هویت جنسیتی است. با دقت به تعریف بالا، متوجه خواهید شد که وضعیت اقتصادی در ایران و تحریم‌های موجود، جزو دلایلی که بتوانند برای پناهندگی

ارائه بشوند نیستند. اما، در یک مورد خاص، یک سال پیش، بیماری که جان‌اش به دلیل وضعیت موجود تحریم در ایران در خطر جدی بوده است و هیچ‌گونه امکان مداوا در ایران برایش موجود نبوده، توانسته است درخواست پناهندگی بدهد. این مورد به تحریم مربوط می‌شود اما نه به طور مستقیم. در هر حال، پاسخ سوال شما این که دگرباشان نیازی به وارد کردن وضعیت اقتصادی الان و تاثیر آن در موقعیت خودشان را ندارند، چون دگرباشان می‌توانند به دلیل اینکه حق حضور در بازار کار ندارند، و به این دلیل امنیت روانی ندارند، درخواست پناهندگی بکنند.

ممنون خانم قهرمان از وقتی که برای این مصاحبه گذاشتید.

داستان



۱

نگاهی به تصویرش انداخت. توده‌ای تیره دید. بی خط و خطوطی. نگاهی به کتاب‌ها انداخت که روی هم تلنبار شده بودند. بی ترتیب، هیچ کدام چشمش را نگرفت.

ویتترین مغازه کناری را پسندید: کتاب‌ها با ترتیب چیده شده، لابه‌لای آن‌ها سی‌دی و نوار. نه تصویری از نیما بود و نه شاملو و نه از همینگوی. رفت داخل.

فضائی باز، قفسه‌هایی نه چندان بلند، جابه‌جا صندلی و میزی، نور ملایم، نقاشی‌هایی با رنگ‌های خوش به دیوارها و نوای ملایم پیانو که کلایدرمان نبود.

همان سؤال همیشگی را در ذهن تکرار می‌کرد که کتابفروش‌ها چطور اسم و جای کتاب‌ها را حفظ می‌کنند که احساس کرد کسی کنارش ایستاده است. می‌دانست کتابفروش است و باز همان شرم همیشگی به سراغش آمد. هرگز نتوانسته بود در چنین مواقعی بگوید: چیزی نمی‌خواهم. آمده‌ام نگاهی ببندازم.

رو گرداند. مرد جوانی بود.

مرد جوان لبخندی زد و چشم‌هایش پر شد از خنده.

– می‌توانم کمکی کنم؟

– نمی‌دانم دارید یا نه.

– بفرمائید، عرض می‌کنم.

– از تراکل کتابی دارید؟

از این جمله‌های نجات بخش هزرتائی در حافظه داشت.

– تراکل؟ اجازه بدید.

جوان رفت. بوی دلنشینی به جا گذاشت. بوئی بین عرق خوشبوی بدن و عطری که سه، چهار روز پیش زده باشی. جوان جین به پا داشت و تی‌شرتی گشاد به تن. هر دو سیاه. موهایش کوتاه بود.

مرد به کتاب‌های روی میز وسط مغازه نگاهی انداخت. کتاب‌های پرفروش. یکی را برداشت.

– تحفه نیست.

مرد جوان بود.

– می‌دانم. چند صفحه‌اش را خوانده‌ام.

– از تراکل این را داریم. پریروز رسیده.

یکی از آن هزار جمله، دیگر بی‌فایده بود.

نگاهی به روی جلد انداخت. مترجم را می‌شناخت و می‌دانست که کارش خوب نیست. اجازه می‌دید ورقی بزنم؟

– متعلق به خودتان است. بفرمائید بنشینید.

و جلوتر رفت و، انگار که مرد باید برود، یک صندلی جلو کشید. مرد هم رفت و نشست و کتاب را ورقی زد. همان شعرهای آشنای ده‌ها بار خوانده:

به راستی دل‌باخته آفتابی بود که ارغوان از تپه فرود می‌آمد،

دل‌باخته باریکه راه‌های جنگلی، پرنده سیاه آواز خوان

و شادی سبز

در سایه آن درخت به جد می‌زیست

و چهره‌اش پاک،

کلام پروردگار چون لهیب ملایمی در قلبش پراکنده شد.

اوه، انسان!

نگاهش به عنوان‌ها بود و ترجمه خودش در ذهن:

بر فراز آبگیر سپید

پرنده‌های وحشی پرواز کرده‌اند،

غروب، از ستاره‌های ما سوز سردی می‌وزد.

کتاب را بست. سر بلند کرد، نگاهش به نگاه مرد جوان خورد که آن سوتر پشت صندوق ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، مرد به طرف صندوق رفت.

– می‌برید؟

– بله. ممنون که کمک کردید.

– وظیفه‌ام است. ترجمه چطور بود؟

– دقت نکردم.



از کنار چشم‌ها تا گوش‌ها کشیده شد.

۲

در را بست را و کلید را در قفل فرو کرد.

کتاب را گذاشت روی میز و نگاهی در آینه به خودش انداخت، اما نه به چشم‌هایش.

رفت سراغ تلفن و دکمه دستگاه ضبط صدا را زد: «حسین جان، آمدی منزل، زنگی بزن» برادرش بود، «حسین، فردا شب همه می‌آیند پیش ما» خواهر زنش بود. چند بوق.

شیر را بست و ایستاد تا آخرین قطره‌ها هم از دوش چکید.

سینی غذا را برداشت، رفت روی تراس، نشست پشت میز و نگاهی به شهر انداخت که پیش پایش گسترده بود و پهنه‌ای بود از میلیون‌ها نقطه روشن. هوا ایستاده بود. شام را خورد، به بشقاب خالی نگاه کرد و به میز که به برهوت می‌ماند و به سه صندلی خالی دور میز، تک افتاده و رها در سکوتی که هنوز می‌ترساندش. صندلی سمت راستش قرچی کرد، میز تکانی خورد، دستی به شانه‌اش کشیده شد و در تراس باز و بسته. دیگر عادت کرده بود که دست نبرد و نخواهد آن دست را نوازش کند.

لب گزید تا رطوبت آشنا در همان کاسه چشم بماند.

نیم ساعتی از فیلم را که دید، بلند شد. حوصله چیزهای هزار بار دیده را نداشت. ویدئو را خاموش کرد.

آشپزخانه را جمع و جور کرد. چفت در و پنجره‌ها را واریسی کرد و چراغ‌ها را خاموش. مسواک زد. داشت چراغ راهرو را خاموش می‌کرد که کتاب را روی میز دید. برش داشت.

بالش‌ها را روی هم گذاشت. تکیه داد و کتاب را باز کرد. ترجمه تا این حد احمقانه!

- خواندید که.

- فقط عنوان‌ها را... بیشتر می‌خواستم بدانم کدام شعرهایش ترجمه شده.

- می‌شناسیدش؟

- بله.

- به زبان اصلی؟

- بله.

- خوش به حالتان، اسمش را شنیده بودم ولی چیزی از شعرهایش را نخوانده بودم. فقط همین ترجمه را خوانده‌ام. همان دیروز.

مرد اگر نمی‌پرسید خب، نظرتان چیست، بد می‌شد.

- عالی‌ه، بعضی شعرهایش... سبک خاصی است. متأسفانه آلمانی نمی‌دانم، اگر فرصتی داشتید که به‌ام بگوئید ترجمه‌اش چگونه، ممنون می‌شوم.

- مقایسه می‌کنم، هر وقت از اینجا رد شدم به‌تان می‌گویم.

- تشکر. یک مجموعه جدید آمده، شعرهای معاصر آلمان، می‌خواهید...

- نه دیده‌ام، ممنون.

- امری باشه...

و بعد هم تعارف سر پول. جوان آنچنان صمیمی گفت: به عنوان هدیه قبول کنید که مرد دودل شد. پول را داد. تشکر کرد و نگاهی به مرد جوان انداخت و چشم‌هایی که باز پر بود از خنده و دستی که به سویش دراز شده بود. مرد کمی مردد دست جلو برد و جوان به گرمی دستش را فشرد...

مرد سری تکان داد و رفت.

جلوی چند کتابفروشی ایستاد، نگاهی به کتاب‌ها می‌انداخت و می‌رفت.

از جلوی سینما که رد می‌شد، دلش هوای هزار سال پیش را کرد و خواست بلیطی بخرد و بی‌اعتنا به فیلم، غرق در آن تاریکی، در آن سایه روشن و در آن بوی ماندگی، گاهی سربلند کند و به رشته‌های نور که دسته دسته تاریکی را می‌شکافند و درهم می‌لولند، نگاه کند.

بلیطی خرید و پا به تاریکی گذاشت و بی‌اعتنا به فیلم نشست و در آن سایه روشن و در آن بوی ماندگی سر بلند کرد. به رشته‌های نور که دسته دسته تاریکی را می‌شکافتند و در هم می‌لولیدند، نگاه کرد. پلک‌هایش سوخت و نورها موج برداشتند و خطی گرم

لبخندی زد: خدا می‌داند چند بار از ترجمه‌ای ایراد گرفته بود و چند بار پسرش به او گفته بود: اگر عرضه داشتی خودت ترجمه می‌کردی! و او هر بار با دلخوری خندیده بود و وقت را که واقعاً هم نداشت بهانه کرده بود. و حالا با این همه وقت ...!

نگاهی به مقدمه انداخت، ورقی زد که تکه کاغذی سپید خود را از قید برگ‌ها رها کرد و چرخ‌زان افتاد و قبل از این که روی سینه مرد آرام گیرد، بوی آشنایی بینی‌اش را پر کرد، بویی بین عرق خوشبوی بدن و عطری که سه، چهار روز پیش زده باشی. کارت ویزیت ساده‌ای بود:

سینا

خانه کتاب

و یکی، دو شماره تلفن.

۳

آخرین قطره‌های آب از دوش روی صورتش افتاد.
«چند بوق»

دریای چراغ‌های زیر پا.

صندلی سمت راست، برهوت میز، در تراس. و بیابانی در تک تک سلول‌ها.
خمیر دندان.

چراغ‌ها، در و پنجره‌ها.

بالش‌ها را روی هم گذاشت، دراز کشید.

روز نکبتی را گذرانده بود. کاری را که دوست نداشت باید انجام می‌داد: پست‌خانه و ارسال بسته‌ها، بعد هم از همانجا تلفن به بچه‌ها که فرستادم و بعد هم آن نایبه‌های عذاب‌آور برداشتن گوشی از گوش و دستی که نمی‌خواهد از آن جدا شود. فقط این که تا به حال دقت نکرده بود این همه مغازه و شرکت و کوچه نام سینا داشته باشد. دست‌ها را روی شکم گذاشت، لب‌هایش را گزید.

۴

مرد به پهلوی افتاده بود و خیره به عقربه‌های ساعت نگاه می‌کرد. صدای زنگ

ساعت بلند شد. زنگ دقیقه‌ای طول کشید. تمام شد. مرد به پهلوی افتاده بود و به عقربه‌ها نگاه می‌کرد.
عقربه بزرگتر خزید و خط سیاه بعدی را پوشاند.

۵

باید می‌رفت طبقه سوم. از لابه‌لای جمعیتی که حرص می‌خورد و داد می‌زد و می‌دوید، پله‌ها را بالا رفت. یک صف طویل و دو ساعت انتظار و منتظرین کم طاقت و افسری بی‌حوصله که آنقدر مدارکش را زیر و رو کرد تا بالاخره ایرادی پیدا کرد.
«مقررات جدید گذرنامه است.»
«برای تمدید؟»
افسر داشت مدارک بعدی را می‌گرفت.

۶

نگاهی به تصویرش انداخت. توده‌ای تیره و بی‌خط و خطوطی. ویتترین به نظرش آشنا آمد.

«سلام قربان، مشتاق دیدار.»

مرد مکثی کرد، پیش از آنکه رو بگرداند. سلام را جواب داد.

«آمده بودید اداره گذرنامه؟ آشنا داشتیم. می‌گفتید. تشریف بیارید تو ... خیلی منتظران بودم. منظورم منتظر دیدارتان. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم فردایش دوباره می‌آیید ... یعنی دوست داشتیم که می‌آمدید، تقصیر من خنگ بود که تلفن ازتان نگرفتم ... بفرمایید، اینجا بیشتر لوازم تحریر و اینها داریم، یکی دوتا مدرسه این اطراف هست و خود اداره گذرنامه ولی کتاب هم هست. جدید چند تا داریم.»

مرد جوان جین آبی به تن داشت و پیرهن سورمه‌ای و چشم‌هایش باز پر بود از خنده.

دوسه بار، بیشتر شب‌ها، تلفن زنگ زد و (خندید) ... دلم می‌خواست شما باشید.

پشت قفسه‌ای دو، سه صندلی بود و میزی. مرد نشست و جوان گفت جای دارند و مرد مخالفتی نکرد. خواست حرفی زده باشد، گفت:

«پدر آدم را در می‌آرند تا کار راه بیندازند. انگار می‌خواهند...»

بعد سکوت کرد.

مرد جوان چای را روی میز گذاشت. چیزهایی را جابجا کرد. به مرد لبخندی زد. نشست.

«داشتم **mail box** م رو چک می‌کردم، راستی شما **e-mail** دارید؟»

«دارم، ولی دوست ندارم.»

«چرا؟ نکند شما هم مثل من جلوی مونیتر احساس تنهائی می‌کنید.»

قلب مرد تک ضربه‌ای زد. کسی آن سوی قفسه فرم گذرنامه خواست. جوان منتظر جوابی نشد و شروع کرد به گفتن از مشکلات کار و کتاب‌های جدید و سانسور و مرد متوجه شد که جوان دستپاچه شده است.

«آن ترجمه‌ها... دیدم، اصلاً تحفه‌ای...» بعد در مورد ترجمه‌ها حرف زدند و در مورد تراکل و اشعار اکسپرسیونیستی و بعد فروش کتاب‌ها و بعد از کارهای مرد جوان و بعد هم پیشنهاد جوان که نهار خدمت باشیم. مرد تازه متوجه شد که بیشتر از دو ساعت گذشته است. بلند شد و گفت کار دارد و عذر خواست که وقت جوان را گرفته است. جوان نگاهی به مرد انداخت و گفت به نظرم دو دقیقه هم نبود و لیوان‌های روی میز را برداشت و باز روی میز گذاشت و گفت «پس اگر شب خانم و بچه‌ها اجازه می‌دهند» شام را با هم بخورند و به گفتگو ادامه دهند. لحنش آن صلابت را نداشت. «من تهام، بچه‌ها ایران نیستند.»

۷

وقتی تلفن زنگ زد، مرد بالش‌ها را روی هم گذاشته بود.

«شما رو به خدا فحشتم ندید که این وقت شب مزاحم می‌شم. داشتم حافظ رو ورق می‌زد، کار هر شبم است، دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند آمد» ... «یاد شما افتادم...»

سکوت.

«الو...»

«گوش می‌کنم.»

صدای بسته شدن در تراس او آمد...

جوان شروع کرد از حافظ گفتن و از ادبیات قدیم و از مارکز و از موتزارت و از خیام و...

مرد چراغ را خاموش کرده بود، باریکه نوری از چراغ روشن راهرو روی سقف افتاده بود و سقف انگار که به آسمان چسبیده باشد، دور، خیلی دور.

۸

هنوز قطره‌های آب از دوش می‌چکید که مرد از حمام بیرون آمد.

داشت در را می‌بست که تلفن زنگ زد و مرد جوان خواهش کرد شعرهای تراکل به آلمانی را هم همراه بیاورد.

«بر داشته‌ام.»

مرد رفت.

دستگاه ضبط تلفن را روشن نکرد.

۹

رستوران کوچکی بود. مرد قبلاً آنجا را ندیده بود.

«هرجا که می‌ری، باید تند و تند غذایت را بخوری و میز را خالی کنی، ولی اینجا آدم می‌تواند راحت بنشیند، یکی از همکاران پیدایش کرده...» خندید «نه روشنفکرها کشف کرده‌اند و نه این قرطی‌های فر مژه زده و گیس بافته...»

غذا سفارش دادند. تلفن همراه مرد زنگ زد و مرد خاموشش کرد و در جواب مرد جوان گفت که منتظر تلفنی نیست.

چیزی سفارش دادند. مرد جوان پرسید که اگر میل دارید، مشروب هم دارند. قاطی می‌آورند.

بدون اینکه منتظر پاسخ مرد باشد، سفارش داد و اضافه کرد «من که احتیاج دارم.»

مرد جوان ترجمه تراکل را آورده بود. مرد به زبان آلمانی می‌خواند و ترجمه می‌کرد و اشتباهات ترجمه چاپ شده را توضیح می‌داد و تصویرهای شعرها را. علاقه جوان به نظرش مبالغه‌آمیز می‌آمد اما جوان پا به پای مرد پیش می‌آمد. در هر زمینه‌ای اظهارنظر می‌کرد، آن هم درست. خوب گوش می‌کرد و زیاد حرف می‌زد، مرد گذاشت به پای مشروب که سر خودش را هم کمی گرم کرده بود.

می‌توانید این یکی را ترجمه کنید؟

برف در پنجره می‌بارد،
شب چندی است فرا رسیده،
سفره‌ای پهن،
خانه و کاشانه هموار،
آواره‌ای

جاده‌های تار و تیره پشت سر گذاشته، پشت در ایستاده است.
درخت محبت،
ریشه در شیره سرد زمین،
زرین، به شکوفه می‌نشیند.

آواره، بی‌صدا گام می‌نهد،
میان درگاهی سرشار از اندوه،
در آن روشنائی پاک
تالوئی دارد بر سفره گسترده
نان و شراب.

مرد سربلند کرد. صدایش لرزیده بود. جوان پلک به هم زد و مژه‌های خیسش با سنگینی بالا و پایین رفت.
پرنده‌ای، شاید راه گم کرده، به شیشه پنجره رو به خیابان خورد، بانگی زد و در تاریکی پر زد.
بعد از سکوتی باز گفتند و گفتند. از کتاب‌ها و شعرها، از فیلم‌ها و آدم‌ها و از ترجمه‌های مرد و از خیلی چیزهای دیگر. خیلی.
«متشکرم، خیلی خوش گذشت.»

مرد جوان سر تکان داد و گفت «شما از کدام مسیر می‌رید؟ من همین نزدیکی‌ها...»
... مرد شنید و نشنید و راه افتاد. با هم می‌رفتند.

سپیدی ابرها بر سیاهی آسمان شب می‌درخشید، سرشاخه‌های درخت‌های بید
مجنون کنار کوچه منتهی به خیابان خود را به نسیمی سپرده بودند که از هر سو

می‌وزید و ناله پرنده‌ای را با خود داشت که انگار در تاریکی راه گم کرده و به شیشه پنجره‌ای خورده بود.

۱۰

مرد در را بست،
کلید را در قفل نکرد،
چراغ روشن نکرد،

لباس عوض نکرد و رفت به تراس، نشست و به شهر گسترده زیر پایش نگاه کرد،
به میلیون‌ها خرده نور و به آسمان که دیگر ابری نداشت.
هرم ملایمی از صندلی کنارش بلند شد و دست کوچکی به شانه‌اش خورد و دستی دیگر به موهایش کشیده شد و مرد سر به عقب برد و هرم دست را بر نم چشم‌ها حس کرد.
در تراس باز شد و بسته.
مرد دست‌هایش را روی میز گذاشت و سر بر دست‌ها.

در و پنجره‌ها را به حال خود گذاشت و «حسین جان‌ها» را گوش نکرد.
وارد اتاق خواب شد. لخت شد و رفت دراز کشید.
نوری در راهرو نبود که باریکه‌ای روی سقف بیندازد.
سر انگشت‌های دستش کز کز می‌کرد و سوزشی در میان استخوان سینه حس می‌کرد.

زنگ تلفن به صدا در آمد.

قلبش تک ضربه‌ای زد، تکه کاغذی سپید خود را از قید برگ‌ها رها کرد.
گوشی را برنداشت.

پتو را بر سر کشیده بود و بالشش خیس از اشک و حرارت بدن مادر که کنارش دراز کشیده و سرش را از روی پتو بغل کرده بود.

فرسنگ‌ها آن سوتر، تلفنی زنگ زد.

«می دانستم هنوز نخواییدی. قبلی هم من بودم.»

جوان گفت که چقدر خوش گذشته است و چقدر ممنون از آن همه اطلاعات در باره تراکل و چقدر دلش می‌خواهد ترجمه‌های منتشر نشده او را هم بخواند و نخواسته «خودش را لوس کند» به همین خاطر از ترجمه‌های مرد تعریف نکرده است «والا که ترجمه‌های بی نظیری است.» و «باور کن اگر رویش را داشتیم، می‌بوسیدمت، کارت حرف نداره. چرا آنقدر کم کار می‌کنی؟»
«تحفه هم نیستند.»

«چرا هستند، البته که من هم با چشم دیگری به آن‌ها نگاه می‌کنم.»

و تکه کاغذی سپید خود را از قید برگ‌ها رها کرد.

گفت که دلش می‌خواهد هر روز مرد به کتابفروشی برود و هر شب با هم بیرون بروند و...

«البته خیلی چیزها یاد می‌گیرم، من حس می‌کنم خیلی خامم، ولی فقط منظورم این نیست. راستش می‌خواستم امشب بعد از شام پیشنهاد کنم تا شب برویم پیش من...»

گل‌های پشت پنجره سر به شیشه می‌کوفتند.

۱۱

زن غرق حیرت که چرا آقای مهندس هنوز منزل است کنار در آشپزخانه ایستاده بود.

«فکر کردم روزش را اشتباه کردم.»

«نه، درست آمدی، امروز کار داشتیم. الان می‌روم تو کارت را بکن.»

مرد به اتفاق رفت، قبل از آنکه زن «جای خانم» را خالی کند و از «شلوغی» اتفاق بچه‌ها بگوید.

۱۲

«پس موبایلت همیشه هم خاموش نیست.»

«نه، الان می‌خواستم به ات زنگ بزنم.»

«کجایی؟»

«کارگر داشتیم، آمده‌ام بیرون.»

مرد به دیوار تکیه داد و حرف زدند و زدند تا تلفن بوقی زد و مرد متوجه شد که باتری دارد تمام می‌شود.

«به کارت برس، باتری تلفن دارد تمام می‌شود.»

«این طرف‌ها نمی‌آئی؟ بیا...»

باتری تمام شد.

مرد رفت.

۱۳

نمی‌دانست کجاست. نمی‌دانست چه مدت راه رفته است. یادش آمد نزدیک کتابفروشی بود که راه کج کرده بود و زده بود به کوچه‌ای فرعی و رفته بود و رفته بود، محله‌های آشنا و ناآشنا، کوچه‌های دیده و ندیده، مردمان آن سال‌ها و این سال‌ها و لهجه‌های شنیده و ناشنیده را پشت سر گذاشته بود. حالا غروب بود و خودش هم در خیابانی پر از بچه و دستفروش و افغانی.

تلفن همراهش را درآورد، یادش آمد که باتری ندارد.

تاکسی گرفت و آدرس گفت. نشست و سر به شیشه گذاشت.

۱۴

از تاکسی پیاده شد. روی پله‌های جلوی در نشست.

۱۵

همه‌جا ساکت بود. گربه‌ها هم دیگر رفته بودند. سرایدار سر شب آمده بود، گل‌های جلوی در را آب داده بود، به «آقای دکتر» گفته بود چرا آن‌جا نشسته است و «شما هم باید جمع کنین برین پیش بچه‌ها».

بلند شد.

وارد شد. کلید را در قفل فرو کرد. به دیوار تکیه داد. لب گزید. آرام سر خورد و

همان جا نشست. نشست پشت در. به دست‌هایش نگاه کرد و به ناخن‌هایش، به زمین و به کفش‌هایش. بعد بلند شد. رفت سراغ تلفن. دکمه دستگاه را فشار داد. زنش گفت که از صبح پسرشان می‌خواهد با او صحبت کند. شقیقه مرد تیر کشید. بعد پسرش «حسین خونه‌ای.» بعد قطره اشک افتاده روی دستگاه را پاک کرد و بعد دو، سه زنگ بی پیغام، بعد مرد جوان «امروز صد تا زنگ بیشتر زدم. موبایلت که هیچ. تا عصری هم هی یه زنه می‌گفت نیستی. الانم که دیگه داره دیر می‌شه. خوشی، هان؟ شوخی کردم. گوش کن، می‌دونی این رو کی گفته؟ هر چی فکر می‌کنم، یادم نمی‌آد، متنش تقریباً این جوهره:

«عشق جوباری است که باید تن به تلاطمش بسپاری، نه این که به هر طمعی در آن غوص کنی.»

مرد کنار تلفن روی زمین دراز کشید. سر بر سنگ کف گذاشت پاها را جمع کرد و به خواب رفت.

۱۶

صدای زنگ تلفن بیدارش کرد. جواب نداد. تلفن رفت روی ضبط و «اه، بازم که نیست.» گوشی را با عجله برداشت. پسرش تند صحبت کرد و با لحن تند، می‌خواست با گروهی مسافرت برود و «اینم که پول نداره.» «باشه، برات می‌فرستم» ... «زودتر» ... نه فهمید روز است یا شب و نه دردی را حس کرد که از پشت گردنش به سرعت برق تا پای چپش کشیده شد. باز سر بر سنگ گذاشت.

۱۷

آفتاب از پنجره کناری به صورتش افتاده بود. مرد چشم باز کرد. نمی‌توانست بلند شود. بدن در اختیارش نبود.

۱۸

«حسین؟»

«سلام.»

«ای بابا. تو که من را نصفه عمر کردی. الان هم شک کردم خودت باشی، گفتم نکنه موبایلش رو دزدیدن (خندید) چی شده؟»

«هیچی.»

سکوت.

«باشه. تا می‌تونی بتازون. الان کجایی؟»

«پسرم پول می‌خواست، رفته بودم پیش یک نفر که از این کارها می‌کنه، اینجا پول می‌گیره و اونجا تحویل می‌ده، برایش پول بفرستم.»

سکوت.

«سینا؟»

«نه، قطع نشده، ولی... ولی... اگر کاری هست که از دست من بر می‌آد...»

«ممنون، عادت کرده‌ام...»

«می‌دونی... می‌خواستم بهات بگم... من... یعنی...»

مرد چند ثانیه‌ای بود که نفس نمی‌کشید.

«... باشه بعداً صحبتش رو می‌کنیم...»

پس از سکوتی جوان با لحن همیشگی گفت:

«الان می‌آم دنبالت. باید برم جاده چالوس. کار پیش اومده... تو را خدا نه نگو. گفتم فرصتیه با هم باشیم.»

مرد نه نگفت.

قرار گذاشتند جایی نزدیک منزل مرد.

۱۹

جوان رانندگی می‌کرد. گفت که «ماشین پدرمه» گفت که «باغی داریم آن طرف سد و باید پدرش می‌رفت برای سرکشی به بناها، حالش خوب نبوده و از او خواسته ... من هم رفتم و ماشینشو گرفتم.»

مرد به اطراف نگاه می‌کرد.

ابری از دود بر فراز دشت و جاده و ساختمان‌ها گسترده بود و تکان نمی‌خورد.

دنیا و هرچه در آن بود مثل برق از جلوی چشم‌های مرد می‌گذشت. جوان از باغ‌شان گفت و از گذشته‌ها، از میهمانی‌هایی که در آن باغ می‌دادند و از دخترهای فامیل که دنبالش بودند. مرد به دست‌های جوان نگاه می‌کرد که چه ماهر دنده عوض می‌کرد و هنگام سبقت دستش را هم محض احتیاط بیرون می‌برد. و چه ماهر تند می‌رفت.

اتومبیل مثل اسباب بازی در دستش بود.

در پیچ و خم جاده منتهی به سد، مرد کمی دچار دل آشوبه شد. به روی خودش نیاورد. نمی‌خواست جوان سرعت کم کند. آرامشی داشت و نمی‌خواست خرابش کند.

به باغ رسیدند که به درازی کنار رودخانه بود و درخت‌های بلندی داشت.

جوان رفت در را باز کند، مرد پیاده شد و به جوان گفت برو، می‌خواهد کمی راه برود.

جوان گاز داد و رفت انتهای باغ. پشت ساختمان.

مرد به زیر درخت‌ها رفت و کنار رود. بادی در سر شاخه‌ها پیچیده بود.

صدای جوان را از دور شنید. به آن سو رفت.

از دور دید که جوان دارد با کارگرها جر و بحث می‌کند.

شلوار جین سیاهی به پا داشت و بلوزی سبز به تن، لاغرتر نشان می‌داد و با تحکمی حیرت‌آور با کارگرها صحبت می‌کرد.

مرد جلو نرفت و کنار آب روی سنگی نشست. از همان جا به بازی مردانه جوان نگاه کرد.

جوان گامی بر می‌داشت و کارگرها دنبالش. می‌ایستاد و آن‌ها هم می‌ایستادند. دست‌ها را تکان می‌داد و کارگرها حرکت دست را پی می‌گرفتند.

«حرصم می‌دادند» جوان کنارش نشست «حرف نمی‌فهمند، تو با کارگر جماعت سر و کار نداری...»

«نه، بلد هم نیستم.»

«بلدی، طبعت نازک‌تر از این حرف‌هاست.»

مرد می‌دانست دارد اشتباه می‌کند، اما صدای مرغ دریائی شنیده بود.

«هیچ‌وقت آن قدر خنگ نبودند، شاید چون دلم پیش تو بود که تنها مانده بودی...»

برگی تاب خورد و افتاد، به موهای مرد کشیده شد و بر زانویش نشست. مادرش گفت موهایت را پاک کن، برگ خاک داشت.

آب در رود افسار گسیخته بود. ورم کرده، سر به ساحل می‌کوبید.

برگشتند. در کافه‌ای چای نوشیدند و کمی قدم زدند و تند راندند. جوان حرف می‌زد و مرد بیشتر گوش می‌داد.

دلش می‌خواست این جاده انتهائی نداشته باشد.

۲۰

مرد به کتابفروشی رفت. جوان گفته بود برو، «کارت دارم».

جوان سرش به حساب و کتاب بند بود و هر چند دقیقه سر بلند می‌کرد و نگاهی به مرد می‌انداخت و چشمکی می‌زد. مرد نشسته بود و مجله‌ای ورق می‌زد.

جوان آمد و گفت بروند بیرون و کیفی با خودش برداشت. رفتند به تریائی همان نزدیکی‌ها.

جوان کیف را باز کرد، چند کتاب و مجله گذاشت روی میز و لبخندی زد، آمیخته‌ای از پیروزی و محبت.

«فکر کردی اگر ما را قابل ندانی و ندهی، نمی‌توانم پیدا کنم؟»

کتاب‌های مرد بود، ترجمه‌هایش، نوشته‌هایش. چندتایش مسن‌تر از جوان. مرد لبخندی زد:

«فکر کنم وقتی این را ترجمه می‌کردم، پدرت هم دنیا نیامده بود.»

«پدر عاقلی بود که من را دیرتر به این دنیا آورد.»

قهوه پیش روی مرد سیاه سیاه بود.

«یک هفته است همه بچه‌های جلو دانشگاه رو اسیر کردم تا کتاب‌ها رو پیدا کنند.»

«ارزشش را نداشت.»

جوان نگاهی به مرد انداخت، تلخ:

«اجازه بده، در اون قسمتی که به من مربوط می‌شود، خودم تکلیفم را معلوم کنم.»

بعد لحن عوض کرد:

«فکر کنم خودت هم بعضی‌هاش را نداری.»

«نه، چندتاش را ندارم.»

«بهات نمی‌دم» و لبخندی زد «می‌ترسم یک روزی همین‌ها برام بمونه.»

سطح سیاه قهوه در فنجان تکان خورد. مرد پایش را کنترل کرد. انعکاس نور بر سطح سیاه، هزار پاره شد.

نزدیک کتابفروشی بودند که جوان گفت:

«تا یادم نرفته، امشب ساعت شش و نیم جلوی همان سینما که صحبتش شد. بلیط

گرفتم. می‌گویند بد نیست.»

مرد سر تکان داد، جوان خندید اما چشم‌هایش پر از خنده نشد.

«زودتر بیا، شنیدم شلوغه.»

اتومبیلی بوق بلندی زد. پسرکی دوان به پای مرد خورد. تکه چادری آبی رنگ، لای در تاکسی مانده در باد تکان می‌خورد.

۲۱

غرق در تاریکی و بوی ماندگی نگاهی به بالا کرد و به دسته‌های نور که دل تاریکی را می‌شکافتند، در هم می‌لولیدند و انگار با هم می‌دویدند و روی پرده که می‌ریختند،

تصویر را به دنبال خودشان می‌کشاندند.

مرد جوان کنارش محو تصویرها بود.

احساسی هزارساله قلبش را به تپش انداخت.

صبر کردند تا بیشتر تماشاچی‌ها بیرون رفتند. بلند شدند.

«پیاده بریم، زیاد دور نیست.»

بیشتر مرد جوان حرف می‌زد و مرد پاسخ می‌داد.

آنچه که می‌وزید دیگر نسیم نبود، بادی بود که ابر می‌آورد و در دل تاریکی به هر سو می‌رفت.

مرد پوست صورتش گر گرفته بود، با وجود برودتی که در عمق جانش نشسته بود.

پشت چراغ قرمز که ایستادند، دخترکی پیش آمد. به هر گوشش چندین حلقه آویزان و پیرهنی بلند و رنگ رنگ به تن، قهوه‌ای چشم‌هایش حتی در تاریکی شب

می‌درخشید. مرد لبخندی زد و دخترک خندید، چالی بالای گونه‌اش درست شد. قلب مرد افسار گسیخت. مرد دستش را جلو برد و روی چال گونه دخترک گذاشت و تصویر دخترک موج برداشت و پلک‌های مرد آتش گرفت. جوان دست مرد را گرفت و با دست دیگر پولی به دخترک داد و گفت: «سبز شد.»

خیابان را رد کردند.

گرمایی که دور انگشتان مرد حلقه زده بود، نرفت.

شب غلیظ‌تر شد و باد سرکش‌تر.

«رسیدیم. اگر چیز خاصی می‌خواهی، بگو، میوه و ماست و این جور چیزها دارم.»

۲۲

جوان داشت غذا آماده می‌کرد و مرد که نگاهی به کتاب‌ها انداخته بود آمد و روی صندلی نشست.

مرد جوان همان جین آبی را به تن داشت و پیرهنی زرشکی رنگ. موهایش کوتاه کوتاه و سر که بلند کرد موجی آشنا در خطوط چهره.

در بالکن نشستند. روبرویشان پارک کوچکی بود. مرد جوان قبل از آنکه شراب بریزد، گفت که از آدم مطمئنی خریده است.

۲۳

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. باد فرو نشسته باز شروع شده بود و در درخت‌های پارک می‌وزید. چراغ‌ها تک تک خاموش می‌شدند. ابرهای سپید و خاکستری به

سرعت به سمتی می‌رفتند و گاهی در پهنه آسمان از لابلای ابرها ستاره‌هایی دیده می‌شد.

حرارتی که در رگ‌های مرد می‌دوید از شراب نبود.

۲۴

طوفان صندلی‌های بالکن را به هم ریخت. در دور دست شاخه‌ای شکست و پنجره‌ای

به هم خورد. صدای غلتیدن جسمی سنگین به گوش می‌رسید، انگار سنگی به بزرگی کوه از جا کنده شده باشد. پرده‌ها اسیر بادی بودند که از درزها تو می‌زد. در آن تاریکی هرم سوزانی احاطه‌اش کرده بود و بویی بین عرق خوشبوی بدن و عطری که سه، چهار روز پیش زده باشی بینی‌اش را پر.

۲۵

آخرین قطره از دوش چکیده بود. آب‌ها چرخ‌زنان به سوراخ فاضلاب فرو شدند. به دیوار بخار گرفته تکیه داده بود و به انگشت‌های پایش نگاه می‌کرد. هوهوی سکوت در گوشش. دست‌هایش را به هم فشرد، آرام چرخید و سر به دیوار گذاشت.

۲۶

کف پای مرطوبش روی کاشی‌ها جا می‌انداخت و خیسی به جا مانده در ثانیه‌ای بخار می‌شد. اتاق‌ها در تاریکی؛ فقط شعاع باریک نور از لای در حمام تیرگی را می‌شکافت. زنگ تلفن برخاست. مرد ایستاد. زنگ قطع شد و صدای جوان از بلند گو آمد که: «نیستی؟»

...

گوشی را گذاشت.

مرد پیغام‌گیر را روشن کرد. چند نفری «حسین، حسین» کردند و بعد صدای مرد جوان.

«پنج دقیقه است که رفته‌ای. می‌دانم هنوز نرسیده‌ای. می‌دانم که الان داری در شب، در خیابان‌ها پرسه می‌زنی. کاش بیشتر اصرار می‌کردم و نگرهات می‌داشتم. صبح نمی‌روم کتابفروشی. نمی‌توانم بروم... منزل می‌مانم. شب... زنگ می‌زنم... می‌خواستم... فقط بدانی که...» سکوت.

«راستی چرا نگفتی تو هم از تراکل ترجمه‌ای داری؟ در یکی از جنگ‌های قدیمی دیدم، یادت نیست:

شاهنگام ناله فاخته در جنگل
آرام می‌گیرد،
کو کنار سر فرود آورده.
رگباری سیاه در راه است،
بر فراز تپه.
نوای آشنا سیرسیرک در مزرعه
می‌میرد.

برگ بلوط از حرکت ایستاده.
درخم پله‌ها
خش خش بالا پوشت به گوش می‌رسد.
در این اتاق تاریک
شمع به آرامی نور می‌پراکند.
و دستی نقره‌ای
شعله را می‌کشد.
نسیم ایستاده، شب بی‌ستاره.

۲۷

مرد به تراس رفت. عریان. خنکای شب پوستش را پوشاند. نیمی از شهر خاموش بود. غرق در سیاهی.

نشست. به دیوار تکیه داد. باد از نا افتاده بود و دریا ابر تیره در نیمه راه زمین
و آسمان معلق.
چشم‌ها را بست.

هزاران هزار صندلی پشت هزاران برهوت میز قرچی کردند و از هر چه دوش در دنیا بود آخرین قطره‌ها چکید و هزاران دست کوچک بر شانهاش نشست و بر موهایش و بر نم چشم‌هایش، دسته دسته نور از کنجی به کنجی دوید، در تمام تراس‌های دنیا به هم خورد و هزاران تکه کاغذ سپید بارید و بویی بین عرق خوشبوی بدن و عطری که سه، چهار روز پیش زده باشی، بینی‌اش را پر کرد و سیاهی غلیظ شب، چسبناک،



از پشت همه‌ی چیزهایی که از آن‌ها می‌ترسید _ سر زده بود.

عمرها در برابرش گذشته بودند اما او همچنان یک زن جوان بود.

با استخوان‌های تیغ‌های و برجسته‌ی زیر ابروها و لب‌هایش که درخشش فصل‌ها بودند؛ لب‌هایی که در برهوت ارغوان روی هم قرار می‌گرفتند و گاه... البته دهان او نیمه‌باز می‌ماند.

نمی‌خواهم تمام چهره‌اش را شرح داده باشم اما چشم‌هایش... چشم‌هایش نی‌نی‌های سرگردان به جانب منظومه‌ها بودند و حدس‌خداها را _ از بینایی _ در خود داشتند.

با ردای کاملاً سیاهش پشت سکوی سنگی ایستاده بود و گوشه‌های سفید دستمال ابریشمی را کنار می‌زد. در حالی که می‌دانست زیر هر کدامشان چیزهایی پنهان شده است.

گوشه‌ی اول را که کنار زد، خاطره‌ی یک عروسکِ چوبی دست‌ساز در زیر آن بود. کم و بیش می‌شناختش.

همان آرزویی بود که سال‌ها پیش آن را در رَحْمَش پرورده بود، به همراه چند آواز کوچک که البته حالا آن‌ها را به یاد نمی‌آورد... همان آرزویی بود که حالا _ فقط یک عروسک بود.

در زیر گوشه‌ی دوم کمی از عشق‌های کوچک، اما سوزان نوجوانی‌اش پنهان بود. به همراه تعدادی از انگشت‌های اولین مردی که او را لمس کرده بود. همچنین یک اتفاق کاملاً شخصی هم آنجا حضور داشت که خیلی زود، در کنار زدن گوشه‌ی سوم ناپدید شد.

- البته با شرم خوشایندی که روی گونه‌های زن جا گذاشت!

کنار زدن گوشه‌ی سوم را یادی از همسر اولش پوشانده بود. یاد شب‌هایی که شکمش در کنار او ورم می‌کرد و او حالا نمی‌توانست به یاد بیاورد که آن برآمدگی چه دلیلی داشته.

همچنین در زیر گوشه‌ی سوم یادی از یک بعدازظهرِ آفتابی بود که در آن به همراه همسرش قهوه می‌نوشیدند.

همان بعدازظهری که به همسرش گفته بود از برآمدگی شکمش نگران است و از آن چیزی نمی‌داند! و همسرش که جواب داده بود:
_ قهوه‌ت سرد می‌شه!

دستش را مثل اینکه پرده‌های نباتی تکان بخورند، روی گوشه‌ی چهارم تکان داد.

_ در زیر پرده‌ی چهارم نعش دخترکش پنهان بود!
او همچنان نمی‌توانست به یاد بیاورد که دلیل برآمدگی شکمش در آن روزها همین جنازه‌ی کوچک بوده است؛

_ دخترکی به شکل نخستین روزهای زیبای خودش!
انگشت‌هایش را به آرامی روی لب‌های او کشید... پایین‌تر... روی چانه‌ی نرم و برجسته‌اش... حالا قوس سفید گردن... فاصله‌ی کوتاه سینه تا شکم و بعد... انگشت‌هایش را تا سرمای پاهای دخترک ادامه داد.

می‌شود گفت که حالا تمام طول اندام دخترکش را پیموده. در حالی که دست‌هایش روی سرمای پاهای او بی‌حرکت مانده است و هنوز چیزی از تولدش به یاد نمی‌آورد... از مُردنش حتی!

چهار گوشه‌ی دستمال ابریشمی _ هر کدام در منظومه‌ای _ لخت و بی‌حالت _ ولو شده‌اند و او به چشم‌های بسته‌ی دخترکش _ که البته چیزی از آن‌ها به یاد نمی‌آورد _ نگاه می‌کند.

_ در چشم‌های دخترک چیزی به جانب پنجره‌های تالار هست. چیزی سیال و سیاه که برای زن ناشناس نیست... برای مادرها هم!

زن، دوباره گوشه‌ی اول و دوم و چهارم را روی نعش دخترک می‌کشد؛ شاید از سرمای کوچک مرگش چیزی کم شود. و گوشه‌ی سوم را می‌گذارد که در منظومه‌ها ولو باشد.

...در حالی که ردای بلند و سیاهش کف تالار کشیده می‌شود، سکوی سنگی را به مقصد پنجره ترک می‌کند. پنجره باز می‌شود. مهم نیست چه کسی این کار را می‌کند. مهم این است که پنجره باز می‌شود و ردای زن یک‌سر سیاه است. به هوایی که از میان نارون‌ها می‌گذرد نگاه می‌کند. حالا دست‌هایش را کاملاً باز کرده و مثل اینکه ناگهان چیزی را به یاد بیاورد در چارچوب پنجره به انبوه کلاغ‌ها بدل می‌شود.



لب‌هایش را روی هم فشار داد تا روژلب قرمز رنگ پخش شود. به چشم‌هایش در آینه خیره شد. قشنگ شده بود. روژلب را با پشت دستش، کمرنگ کرد. سرش را برگرداند و به گلدان‌های ردیف شده روی تاقچه اتاق نگاه کرد. آفتاب نه چندان گرمی روی اشیاء اتاق پهن شده بود. سیگار و موبایل را توی کیف چرمی مشکی‌اش گذاشت. کفش‌های پاشنه‌بلند قرمز جیرش را پوشید. در اتاق را قفل کرد و پله‌ها را آرام آرام پایین رفت. مادر در آشپزخانه نشسته بود. برایش دست تکان داد و گفت: «به پای هم پیر شین.»

پنج دقیقه بعد، مرد با ماشین آبی پررنگ‌اش از راه رسید. سوار شد. مرد از زیبایی او تعریف کرد. لبخند زد و موهایش را از روی چشم‌هایش کنار زد و لب‌های مرد را بوسید. بعد از شام جلوی در دیسکو بودند. سه ساختمان بزرگ و جوان‌هایی که جلوی در ورودی هر ساختمان صف کشیده بودند.

به ساختمان سوم خیره شد. نور قرمز از پنجره‌های سالن رقص بیرون ریخته بود. دلش می‌خواست به سمت ساختمان آخر برود. مرد قول داد، هفته دیگر با هم به پارتی ساختمان سوم بروند.

شاد نبود و خنکی شب او را آزار می‌داد.

وارد ساختمان اول شدند، موزیک را دوست نداشت. دخترها و پسرهای جوان با لباس‌هایی سیاه می‌رقصیدند و نمی‌توانست آهنگ‌های متال را دوست داشته باشد. حوصله‌اش

از همان اول سر رفته بود. به آبجو در دست‌هایش خیره شد و مرد آرام موهایش را نوازش می‌کرد.

پسری با موهای بلوند و تی‌شرتی با طرح اسکلت و حروف‌های درهم انگلیسی کنارشان ایستاده بود. به دست‌های خالکوبی شده‌ی پسر خیره شد. لبخند زد، پسر سرش را برگرداند. دلش می‌خواست زودتر پارتی آن شب تمام شود و به اتاق‌اش پناه برود و در سکوت فکر کند و برای خودش قصه تعریف کند.

دختری با پیراهنی کوتاه و گردنبندی با مهره‌های درشت بنفش می‌رقصید، سرش پایین بود و به کسی نگاه نمی‌کرد. مست بود و پای بغل دستی‌اش را لگد کرد.

مرد از او فاصله گرفت و مشغول رقصیدن شد. سرش را پایین انداخته بود و نمی‌خواست مرد را نگاه کند. آبجوی جدیدی سفارش داد. خسته شده بود. هیچ چیزی برایش آشنا و جالب نبود. سرش درد می‌کرد. سیگار جدیدی روشن کرد و به دود سیگارش خیره شد. مرد برایش دست تکان داد. لبخندی زد و سرش را برگرداند. مثنه‌اش پر شده بود. به سمت دستشویی رفت، به خودش در آینه خیره شد، لب‌هایش قرمز نبودند، صورتش رنگ پریده و بی‌روح بود. از کیف‌اش روژلب قرمز را آورد و روی لب‌هایش کشید. دختری با چشم‌های درشت و عسلی به تصویر او در آینه خیره شده بود. سرش را برگرداند، لبخند زد. دختر لیوان مشروب‌اش را به او داد و گفت: «می‌رم بشاشم به شانسمن، لیوان مشروبه رو نگه می‌داری؟»

لبخندی زد و لیوان مشروب را از دست‌های دخترک با چشم‌های درشت و عسلی گرفت. به کفش‌های پاشنه بلند جیر قرمزش خیره شد. انگشت‌های پایش کرخت شده بود.

دختر برگشت. پیراهن ساتن‌اش را مرتب کرد. موهایش را محکم بالای سرش بست و به تصویر خودش در آینه لبخند زد. لیوان مشروب را به سمت دختر گرفت. دست‌هایش یخ بود و انگشت‌های داغ دختر را لمس کرد.

دختر با چشم‌های بزرگ و عسلی‌اش به چهره خسته و بی‌روح او خیره شد و گفت: «اولین باره که می‌خواهی یه زن رو ببوسی؟»

زبر لب گفت: «آره!!!»

لب‌هایشان به هم نزدیک شد. دست‌های دختر لای موهایش چنگ شد و آرام آرام پایین آمد و پستان‌هایش را فشار داد. دختر مزه سیگار و لیمو شیرین می‌داد.

دست‌هایشان به دور کمر یکدیگر حلقه شد. بیرون نسیم خنکی می‌وزید.

اتاق تاریک تنسی ویلیامز

مقدمه‌ی مترجم: همجنسگرایی در آثار تنسی ویلیامز (نویسنده‌ی شهیر امریکایی) نمود ویژه‌ی خودش را دارد؛ از روابط آشوب‌شده‌ی جنسی و عاطفی بین مردها و زن‌ها بگیرد تا ویژگی‌های عاطفی و رفتاری مردانگی که در شخصیت‌های مرد نمایش‌نامه‌ها و داستان‌های وی بروز یافته، مردانگی‌هایی که همیشه نقصانی درشان هست. به‌راستی هم می‌شود پیرنگ تمام آثار تنسی ویلیامز را «وقفه‌ی مردانگی» دانست.

اما در مورد این داستان کوتاه: این را از مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه تنسی ویلیامز (با مقدمه‌ی گور ویدال) (۱۹۹۴ - انتشارات New Directions Publishing Corporation) گزیده و ترجمه کرده‌ام. گرچه هیچ نمودی از همجنسگرایی در این داستان نیست اما همان «وقفه‌ی مردانگی» در این‌جا نیز حضور دارد. ویلیامز یک‌بار گفته بود «نمی‌توانم داستان بنویسم مگر این‌که دست‌کم یکی از شخصیت‌های‌اش برایم جاذبه‌ی جنسی داشته باشد». من فکر می‌کنم ویلیامز در این داستان عاشق «سول» (پسر یهودی و دوست‌پسر تینا) است، شما؟



«و شوهرتون چه‌طور؟ خانم لوکا! چند مدت ه که بیکار هستن؟»

«خدا می‌دونه چه‌قدر».

«من باید تاریخ دقیق داشته باشم لطفن».

«باید از سال ۱۹۳۰ بوده باشه. شاید قبل‌تر. شوهرم، به خاطر این‌که کله‌اش خوب

کار نمی‌کرد از کار بی‌کار شد. دیگه هیچی یادش نمی‌موند».

«از چه زمانی کار نمی‌کنه؟»

«نه، همون موقع هم مریض بود. کله‌اش خوب کار نمی‌کنه».

«پسراتون؟»

«پسرها؟ فرنک و تونی از پیش ما رفتن. فرنک رفت شیکاگو فکر کنم. نمی‌دونم.

تونی هم هیچ‌موقع خیرش به ما نرسید. دوتای دیگه، سیلوا و لوسیو هنوز توی مدرسه هستن».

«می‌رن مدرسه‌ی متوسطه؟»

«هنوز توی مدرسه هستن».

جاروی خانم لوکا با حرکتی ناگهانی رفت زیر میز آشپزخانه. یک قاشق سُرپی و تکه‌های کاغذ و یک رشته نخ بیرون آورد. قاشق را برداشت و روی میز گذاشت.

خانم مورگان گفت «بله. شما دختر هم دارید؟»

«آره. یک دختر».

«کار می‌کنن؟»

«نه، کار نمی‌کنه».

«اسم و سن‌اش لطفن».

«اسم تینا. چند سال‌اش ه؟ درست قبل از سیلوا به دنیا اومد. سیلوا الان پونزده سال‌اش ه».

«پس باید شونزده ساله باشه، نه؟»

«شونزده».

«بله. می‌خوام با دخترتون حرف بزنم خانم لوکا».

«باهاش حرف بزنین؟»

«بله. کجاست؟»

خانم لوکا به یک در بسته اشاره کرد و گفت «اون‌جا».

مددکار اجتماعی بلند شد.

«می‌تونم ببینم‌اش؟»

«نه، نرید اون‌جا. دوست نداره».

خانم مورگان خشک‌اش می‌زند.

«دوست نداره؟ چرا؟ مریض ه؟»

خانم لوکا گفت «نمی‌دونم چه‌اش ه. نمی‌خواد کسی وارد اتاقش بشه. نمی‌خواد چراغ اتاقش رو روشن کنه».

جارو رفت زیر اجاق گاز و یک دسته‌ی شکسته‌ی فنجان را بیرون آورد. خانم لوکا غر زد و خم شد تا برش دارد. برش می‌دارد و می‌اندازد توی سطل زغال‌ها.

«چه‌اش ه؟ خانم لوکا!»

«کی؟ تینا؟ چه می‌دونم».

«واقعن! چند وقت ه که این جوریه؟»

«خدا می‌دونه».

«خانم لوکا خواهش می‌کنم سعی کنید جواب سرراستی به سوال‌های من بدید.

فرار کردن از سوال‌ها چیزی رو حل نمی‌کنه».

خانم لوکا کمی درمانده به نظر می‌رسد.

خانم مورگان تکرار می‌کند «چند مدت ه که توی اون اتاق ه؟»

«چه‌قدر؟ شیش ماهی می‌شه».

«شش ماه؟ مطمئنید؟»

«از نزدیکی‌های سال نو به این‌ور رفتارش عجیب شده. بعد از مدت‌ها اون شب

نیومد پیش‌اش. اولین شبی بود که نیومد. شب سال نو بود. به خونه‌شون زنگ زد

مامان‌اش گفت که بیرون ه و دیگه تماس نگیره گفت‌اش که داره با یه دختر یهودی

ازدواج می‌کنه».

«کی؟ از چه کسی حرف می‌زنید؟»

«همون پسری که دخترم مدت‌ها باهاش دوست بوده. پسری یهودی به اسم سول».

«همین هم باعث شد که دخترتون این جوریه رفتار کنه؟»

«شاید همین بوده! چه می‌دونم. تلفن رو گذاشت و اومد تو آشپزخونه و کمی آب گرم

کرد. گفت که شکم‌اش خیلی درد می‌کنه».

«واقعا درد می‌کرد؟»

«چه می‌دونم. شاید درد می‌کرده. به هر حال رفت تو رختخواب و دیگه از اون به

بعد بیرون نیومد».

جاروی خانوم لوکا دور و بر صندلی‌ای که مددکار اجتماعی روی‌اش نشسته بود چرخ

مالیم زد. خانم مورگان پای‌اش را سریع کشید و مثل گربه‌ای که از آب فرار کند حالت

اشمئزاز به خود گرفت. جاروی خاک‌آلوده بی‌هدف می‌چرخید تا به انتهای دیگ

اتاق رسید.

«منظورتون اینه که از اون به بعد خودش رو تو اون اتاق حبس کرده؟»

«آره».

«چند مدته؟»

«از شب سال نو».

«شش ماه؟»

«آره».

«اصلا بیرون اومده تو این مدت؟»

«وقت‌هایی که می‌خواد بره دستشویی می‌آد بیرون، همون موقع‌ها می‌آد بیرون و

اون موقع‌ها تنها موقع‌هاییه که می‌آد بیرون».

«چی کار می‌کنه اون تو؟»

«چه می‌دونم؟! دراز می‌کشه تو تخت تو تاریکی و نمی‌آد بیرون. بعضی وقت‌ها

خیلی سر و صدا راه می‌اندازه، گریه می‌کنه و از این کارا. طبقه‌بالایی‌ها هم بعضی

وقت‌ها شکایت می‌کنن، اما بیش‌تر وقت‌ها هیچی نمی‌گه و فقط رو تخت‌اش دراز

می‌کشه».

«چیزی هم می‌خوره؟»

«آره، بعضی وقت‌ها می‌خوره».

«بعضی وقت‌ها؟ منظورتون اینه که وعده‌های غذای روزانه رو نمی‌خوره؟»

«نه فقط چیزایی رو می‌خوره که اون می‌آره».

«اون؟ منظورتون چیه خانوم لوکا؟»

«سول».

«سول!»

«آره، سول، همون پسری که دخترم یه مدتی باهاش دوست بوده».

«یعنی می‌گید اون می‌یاد این‌جا؟»

«آره بعضی وقت‌ها می‌آد».

«فکر کردم که شما گفتین که با یه دختر یهودی ازدواج کرده؟»

«زدواج کرده. با یه دختر یهودی که خانواده‌اش براش انتخاب کردن ازدواج کرده».

«و هنوزم می‌آد به دخترتون سر می‌زنه؟»

«آره می‌آد به‌اش سر می‌زنه. اون تنها کسیه که دخترم اجازه می‌ده وارد اتاق‌اش

بشه».

«می‌ره اون‌جا؟ توی اون اتاق؟ با دخترتون؟»

«آره».

«آیا دخترتون می‌دونه که پسره با یه دختر دیگه‌ای ازدواج کرده؟»

«چه می‌دونم می‌دونه یا نه. نمی‌شه گفت. دخترم چیزی نمی‌گه که».

«و دخترتون می‌ذاره پسره بیاد تو اتاق‌اش و باهاش حرف بزنه؟»

«می‌ذاره بیاد تو اما پسره باهاش یه کلمه هم حرف نمی‌زنه».

«باهاش حرف نمی‌زنه؟»

«چی کار می‌کنه پس، خانم لوکا؟»

«چه می‌دونم».

«اون اتاق همیشه تاریکه. نمی‌شه گفت. هیشکی هیچی نمی‌گه. پسره می‌ره تو و یه مدتی می‌مونه و می‌یاد بیرون همین».

«خانم لوکا دارید می‌گید که شما اجازه می‌دین اون مرده بیاد تو اتاق پیش دخترتون، اونم با شرایطی که دخترتون داره؟»

«آره. دخترم دوست داره اون بیاد پیش‌اش. آخه باعث می‌شه برای مدتی آروم بشه. وقتی پسره سر نمی‌زنه دخترم دیوونه می‌شه. طبقه‌بالایی‌ها هم سروصداشون درمی‌آد. اما وقتی پسره می‌آد حال دخترم بهتر می‌شه. دیگه سر و صدا نمی‌کنه. پسره هر بار که می‌آد یه چیزی می‌آره که دخترم بخوره، و دخترم هر چی اون می‌آره رو می‌خوره».

جارو چرخشی دایره‌وار و بزرگ زد و آشغال‌ها رو به یک گوشه بُرد.

خانم لوکا ادامه داد: «این‌جوری به ما هم کمک می‌شه، ما پول زیادی نداریم. تنها منبع درآمد ما کمک دولتی ه و اونم زیاد نیست بعضی وقت‌ها حتی نمی‌تونیم ...»

«مامان! یه پونزده سنتی به من می‌دی؟»

یکی از پسرها بود، سیلوا یا لوسیو، سرش را از پنجره‌ی بازِ بالای پلکان اضطراری کرده بود تو. دماغ‌اش خونی بود.

«مامان یه پونزده سنتی به‌ام بده. با جیب شرط بستم که نمی‌تونه منو بیره اما بُرد و میگه که اگه پول رو ندم بدجوری کتکم می‌زنه!»

خانم لوکا گفت «خفه شو».

پسرک به خانم مورگان زل زده بود و بعد با سروصدا از پنجره‌ی پلکان اضطراری دور

شد. از کوچه صدای گریه‌های گوش‌خراش و دویدن چند تا پا آمد.

نگاه خانم مورگان تکان نخورده بود. متوجه‌ی وقفه‌ی پیش‌آمده نشده بود.

«فکر کردم می‌دونید خانم لوکا! که شما مسوول هستید!»

«مسوول چی؟»

لحظه‌ای خالی و سنگین بین آن‌ها گذشت.

«مهم نیست. این مساله چند وقته که هست؟»

«چه مساله‌ای؟»

«بین این مرد و دختر شما؟»

«تینا؟ سول؟ چه می‌دونم! خدا می‌دونه چند مدته!»

«این جواب من نیست خانم لوکا».

«شما می‌خواین بدونین دختر من چند وقته با سول رابطه داره؟ تقریباً از وقتی که رفت مدرسه، یازده سال‌اش بود».

«منظورم اینه که این مرد چند وقته این‌جوری می‌آد اتاق دخترتون؟»

جارو خودش را با بی‌حوصله‌گی تکان می‌دهد و بعد روی کفِ لُختِ آشپزخانه چرخشی سرگشته می‌زند.

«شاید پنج یا شیش ماه. چه می‌دونم».

«و شما و شوهرتون، خانم لوکا، هیچ‌کدوم‌تون تلاشی نکردید که پسرک رو دورش کنید؟»

خانم لوکا به تارهای دَرهم‌شده‌ی جارو خیره شده بود.

«خانم لوکا! شوهرتون کاری کرد که این مرد دیگه این‌جا نیاد؟»

«شوهرم خیلی وقته مریضه».

خانم لوکا انگشت خسته‌اش را روی پیشانی گذاشت.

«مغزش هم دیگه خوب کار نمی‌کنه. من هم نمی‌تونم کاری بکنم. همیشه‌ی خدا دارم کار می‌کنم. با سیلی داریم صورت‌مون رو سُرخ می‌کنیم. تقصیر ما هم نیست، خواست خداست. فقط همین رو می‌تونم بگم خانم مورگان».

«می‌فهمم خانم لوکا».

صدای خانم مورگان گویا با گچی سفیدِ خطی روی هوا کشید. خانم لوکا دست از جارو کردن کشید و منتظر ماند. می‌دانست که به‌زودی تصمیمی قطعی گرفته خواهد شد، بی‌آن‌که اضطراب‌اش را نشان دهد خودش را برای شنیدن آن تصمیم آماده کرد.



«خانم لوکا، دختر شما رو از این جا باید برد».

«تینا؟ اون دوست نداره که از این جا بره».

«متاسفم ما نمی‌تونیم به خواسته‌ی اون تن بدیم. و همین‌طور خواسته‌ی شما خانم لوکا!»

«فکر نمی‌کنم که دخترم بخواد از این جا جایی دیگه بره. شما تینا رو نمی‌شناسید. خیلی کله‌شوقه. هروقت ازش بخوای کاری بکنه که دل‌اش نخواد داد و هوار راه می‌اندازه. این قدر جیغ می‌زنه و لگد می‌اندازه و گاز می‌گیره تا که پیش‌اش نری».

«باید بره».

«امیدوارم که این کار رو بکنه. خدا کنه که این کارو بکنه. برازنده‌اش نیست که بیست و چهارساعته تو تاریکی روی اون تخت دراز بکشه. برای پسرها هم بده».

«پسرها؟»

«آره. سیلوا و لوسیو. برازنده‌ی اون‌ها هم نیست که دخترم اون جوری لُخت رو تخت دراز بکشه».

«لُخت!»

«آره. لُخت لُخت».

دفتربه با صدای قاطع بسته شد. خانم مورگان در خودنویس‌اش را گذاشت.

«دخترتون رو باید صبح ببریم و برای مدت طولانی حتما باید تحت مراقبت قرار بگیره».

«امیدوارم که بره اما فکر نمی‌کنم، مگه این که اون بیاد و بردش».

«اون؟ منظورتون کیه؟»

«سول».

«سول!»

«آره، همون پسری که دخترم یه مدت باهاش دوست بوده».

«متوجه‌ام! متوجه‌ام!»

جاروی خانم لوکا حرکت آرام‌اش را شروع کرد؛ عقب، جلو، عقب، جلو، بی‌که هدف خاصی داشته باشد. پوست خشکیده‌ی پیازی زیرتارهای جارو خِش‌خِش کرد. عقب، جلو، عقب، جلو. کف چوبی‌نم کشیده جیرجیر کرد.

۱۹۴۰ (پیش‌تر منتشر نشده است)

ترجمه‌ی رامتین شهرزاد
ramtiin@gmail.com

www.ramtiin.blogspot.com

چراغ/نشریه دگرباشان جنسی ایران / شماره ۷۳ / اسفند ۹۲

The Empty Family

STORIES

New York Times
Bestselling Author of
The Master and
Brooklyn

COLM TÓIBÍN

بارسلونا، ۱۹۷۵
نوشته‌ی کولم توپین

هشدار: این داستان، لبریز از مضامین و تصویرهای همجنس‌گرایانه، از جمله تصویرهایی صریح از سکس میان دو همجنس است. لطفاً اگر هرگونه تعصب ذهنی دارید، این صفحات را نخوانده رد کنید.

«خانواده‌ی تهی^۱» نوشته‌ی کولم توییبن^۲ در سال ۲۰۱۱ میلادی توسط انتشارات وایکینگ (شاخه‌ای از انتشارات پنگوئن) منتشر شد و توانست در ژانویه‌ی همین سال، کتاب برگزیده‌ی ماه وبسایت آمازون در بخش ادبیات داستانی بشود^۳. کتاب مجموعه‌ای از نه داستان کوتاه است و «بارسلونا، ۱۹۷۵» هشتمین داستان کتاب است. در مجموع، تمرکز توییبن در کتاب، بر خانواده‌ی امروزی بوده است و مسائل جنسی، مخصوصاً مسائل همجنس‌گرایانه به بخش قابل‌توجه‌ای از اثر او هویت می‌بخشند، از جمله در داستان‌های «غواصان مروارید»، «رنگ سایه‌ها» و «خیابان». شاید «بارسلونا، ۱۹۷۵» از دید خوانندگان بسیاری پورنوگرافی توجیه شود اما درحقیقت داستانی است از مهاجرت و تنهایی. زمانی که زبان تن، تبدیل به زبان گفت‌وگوی راوی با انسان‌های اطراف می‌شود، آن هم در سایه‌ی دیکتاتوری ژنرال پیر اسپانیا (ژنرال فرانکو). این دوران، زمانه‌ای بسیار مهم در تاریخ اسپانیا است: بعد از مرگ ژنرال، خانواده‌ی سلطنتی دوباره به قدرت بازمی‌گردد و پادشاه جدید مجموعه‌ای جدید از قوانین متکی بر دموکراسی را بر کشور حاکم می‌کند، از جمله اخیراً قوانین مرتبط به آزادی و ازدواج همجنس‌گرایان.

اگر همجنس‌گرایی بدون قبول جنسیت و فعالیت‌های جنسی همجنس‌گرا قابل تحمل نیست، خب این داستان را اصلاً نخوانید. هرچند چه دوست داشته باشید و چه نداشته باشید، این داستان بخشی از یک کتاب برگزیده از نویسندگانی جایزه برده است. از جمله گاردین این کتاب را «داستان‌هایی از جهان داستانی عمیقاً مستعد» توییبن خوانده است و کتاب نامزد نهایی جایزه‌ی بنیاد جهانی فرانک اوکانر در شاخه‌ی داستان کوتاه، همچنین برنده‌ی جایزه‌ی پن ایرلند شده است و البته، در فهرست پر فروش‌های نیویورک تایمز نیز قرار داشته است.

کولم توییبن در سال ۱۹۵۵ در ایرلند متولد شد. شش رمان، پیش از این مجموعه از او منتشر شده بودند و چند کتاب دیگر، از جمله یک نمایشنامه و چند اثر غیرداستانی را در کارنامه‌ی خود دارد. از رمان‌هایش، کتاب‌های «کشتی سبک آب‌های تیره» و «ارباب» نامزد نهایی جایزه‌ی بوکر شده‌اند و «بروکلین»، مشهورترین کتاب‌اش، برنده‌ی جایزه‌ی

کوستا ناول شده و نامزد جهانی امپیک دولین شده بود. توییبن اکنون کرسی مارتین آمیس در زمینه‌ی نوشتن خلاق در دانشگاه منچستر را قبول کرده است و همچنین روزنامه‌ی «آبزرور» (ضمیمه‌ی آخرهفته‌ی «گاردین») او را در سال ۲۰۱۱ در میان «۳۰۰ روشنفکر برجسته‌ی بریتانیا» قرار داده است، هرچند او اصالتاً ایرلندی است. این داستان را در ایران ماه‌ها پیش برای نیما نیمايي ترجمه کرده‌ام، باشد که زمان بگذرد، غم‌ها و اندوه‌های مهاجرت را به دست فراموشی بسپارد و در کشور جدید، نفس‌های عمیق بکشد، به این امیدواری که خودم و همه‌ی ما از ایران رفته‌ها نیز این غم‌ها و اندوه‌ها را یک روز فراموش کنیم.

بارسلونا، ۱۹۷۵

اول دو نفر بودند. در فاصله‌ای نزدیک تماشا می‌کردند، تهدیدی نداشتند. خوش‌قیافه بودند و درست مثل هنرپیشه‌ها، حواس‌شان جلب خودشان بود، لباس‌هایشان را الان هم به‌خاطر دارم - هرچند شاید درباره‌ی بعضی جزئیات اشتباه بکنم - سفید و سیاه پوشیده بودند، یکی‌شان کت کم‌رنگ داشت، دیگری پیراهن پدربزرگی پوشیده بود. یکی بلندتر بود؛ هردو باریک و خمیده بودند. بلندتره شجاع‌تر بود، گستاخ‌تر؛ دیگری به‌نظر در همراهی زیبایی استخوانی خودش ارضاء بود. حالا آنها هم تماشا می‌کردند و چیزی از من می‌خواستند و مطمئن نبودم چه می‌خواهند.

آن زمان بیست ساله بودم. درست بعد از امتحانات نهایی دولین را ترک گفته بودم، اول با قایق به هولی‌هد رانده بودیم و بعد سوار قطار شبانه تا لندن و بعد سوار هواپیما - اولین سفر هوایی‌ام - تا بارسلونا آمده بودم. خام و غمگین بودم و دلم برای خانه آب رفته بود. بعضی وقت‌ها تمام روز در تخت می‌ماندم، به صداهای شهر گوش می‌دادم - کرکره‌های فلزی بالا و پائین کشیده می‌شدند، موتورسیکلت‌ها، صحبت‌ها - دلم می‌خواست توی تخت قدیمی خودم در اتاق عقبی خیابان هاچ بودم با همه‌چیز آشنا و ساده‌گیر همانجا.

یک شب رویای دیدم که بالنی یافته‌ام مرا از پایرینی گذراند و از خلیج بیسکی گذراند و به آرامش دولین رساند. رویا دیدم سرزمین‌های سلطنتی را از آن ارتفاع تماشا می‌کنم، همگی در هاله‌ای طلایی با چشم‌انداز رها شدن از کار شاق روزانه و هیجانی

راضی، از تنها مانده در شهری بیگانه آن هم در واقعیتی لنگ در هوا، وقتی یک کلمه از زبان‌شان نمی‌دانستم.

هر دو هنوز تماشا می‌کردند. برای اطمینان از این تصور که یک‌جورهایی دنبالم افتاده‌اند، از نیمکت‌ام بلند شدم و آرام خیابان رامپلاس را سمت بندر پائین رفتم. آنها از نیمکت روبه‌روی‌م بلند شدند و وقتی نگاهی پشت‌سر انداختم، دیدم دنبالم می‌آیند. دوباره بر نیمکتی نشستم و آنها بی‌پروا روبه‌روی‌م بر نیمکتی نشستند. وقتی یکی‌شان لبخند زد، جواب لبخندش را دادم. تهدیدم نمی‌کردند؛ اصلاً ترسناک نبودند؛ و نمی‌خواستند جایی بروند. هنوز مطمئن نبودم، ولی در هر صورت، من هم آن‌ها را می‌خواستم.

قدبلنده آمد و در کنارم نشست. خیلی زود فهمیدیم مشکلی با هم داریم. من هیچی اسپانیایی نمی‌دانستم و او هیچی انگلیسی بلد نبود. وقتی دست‌پاشکسته فرانسه‌ی مدرسه‌ای صحبت کردم، سر تکان داد، به دوست‌اش اشاره کرد و او را خواند. دوست‌اش هم هیچی انگلیسی بلد نبود اما روان فرانسه صحبت می‌کرد. خیلی زود حقایقی مشخص شد: آنها در همان نزدیکی و در ریل‌پلازا زندگی می‌کردند؛ یکی‌شان نقاش بود؛ دیگری، کوچک‌اندام‌تر، ادبیات می‌خواند. تعجب نکردند وقتی گفتم در شهر تنها هستم و در پانسیون در همان حوالی زندگی می‌کنم و دنبال شغل معلمی می‌گردم. طوری با من صحبت می‌کردند، انگار هیچ‌وقت رهایم نمی‌کنند.

لابد باید چیزی می‌نوشتیم، یا مدتی بیشتر حرف می‌زدیم. اما احتمال این هم بود که، اعتماد کرده و نیازمند، راه‌مان را سریع‌تر به آپارتمانی بر طبقه‌ی بالای ساختمانی بر گوشه‌ی ریل‌پلازا برسانیم، آپارتمانی که داخل آن، مانند یک هزارتو، آپارتمان‌های کوچک‌تر و اتاق‌های قفل‌شده‌ای بود، یکی‌شان متعلق به نقاش بود. اتاق دانشجوی ادبیات که دست‌شویی خودش را هم داشت، آنطرف راهرویی با روشنایی بد و تیره‌رنگ قرار داشت.

وقتی به آپارتمان رسیدیم، نمی‌دانستم قرار است چه کار کنیم. حدس زدم، کمی بیشتر حرف می‌زنیم. شاید با یک نوشیدنی. هر چند حتماً فهمیده بودم ماجرا چیست. من هم معصوم نبودم، هر چند هیچی مانند این را قبلاً انجام نداده بودم. احتمالاً نمی‌دانستم چگونه یا در چه زمان یا تحت چه شرایطی می‌توان انجامش داد. می‌دانستم عاقبت زمانی را بر تخت، لخت و جداگانه با هر کدام‌شان صرف خواهم کرد، هر چند نمی‌دانستم ترتیب‌اش چگونه خواهد بود یا دقیقاً تحت چه شرایطی انجام خواهد گرفت.

می‌دانستم در اتاق نقاش هستیم. فکر می‌کردم نقاشی‌هایش بد هستند، خیلی تقلیدی و زمخت، هر چند خود اتاق شگفت‌انگیز بود، با اشیاء عجیبی پر شده بود، طرح‌ها و پوسترها و آذین‌هایی بامزه. یک ضبط استریوفونیک کوچک و یک ضبط کلاسیک قدیمی داشتند، در میان مجموعه‌ای از جاز و راک و آهنگ‌های قدیمی اسپانیایی. کنسرت سه دستگاهه‌ی بتهوون را هم داشتند. خواستم همان را بگذارند و همین موسیقی اصلی دیدارهایم از اتاق‌شان در ماه‌های بعدی شد، تنها موسیقی‌ای که در آن زمان شنیدم. ابتدا یک ویولون سل دوست‌داشتنی می‌آمد که برایم چیزی بیشتر از لذتی بود که از شنیدن‌اش احساس می‌کردم همراه با تمام چیزهایی که در آن اتاق آموختم، الان هم همین موسیقی برایم برابر آن لذت‌ها و آموخته‌هاست؛ کنسرت سازهای زهی و بعد اوج آهنگ و نوسان‌های ناگهانی پرزرقی که صحنه‌ها را با تمامی تازگی‌ها و هیجان‌ها و درخشش‌هایشان پر می‌کرد.

امروز اتاق نقاش را به دو صورت به‌خاطر می‌آورم. کوچک بود، صمیمی، با روشنایی لامپ، بیشترش را تختی گنده گرفته بود؛ همچنین اتاق بزرگی بود که آدم‌های بسیاری آسوده در آن به خواب می‌رفتند. نمی‌دانم چگونه می‌توانست هر دوی اینها باشد. شب اول اتاقی کوچک بود. شاید یک صندلی هم در آن بود. موسیقی ادامه داشت. یکی از ماه‌ها روی تخت نشسته بود. نقاش مابین این اتاق و اتاق دیگر گیج می‌زد، می‌رفت و بازمی‌گشت، در همان لحظه، آنی که به ادبیات علاقه داشت، سمت‌ام آمد و شروع به بوسیدنم کرد. مزه‌ای در دهانش بود که پیش‌ازاین ندیده بودم. طعم سیر می‌داد. حتی همین‌الان هم می‌توانم آن را درجا بر نفس هر کسی تشخیص بدهم، موجی اروتیک نیز همراه خود می‌آورد، احساسی از لذتی صرف و راحت، در آن لبان و زبان و دندان‌های زیبا، و به من نوید پوستی نرم و گرم، و نوید آمیزش را می‌داد.

نگران بودم نقاش باز گردد و مچ ما را موقع بوسیدن بگیرد، و همین که او بازگشت، عقب کشیدم، انگار والدینی یا معلمی مچ ما را گرفته باشد. این حرکت، آنها را مجذوب ساخت. بارسلونا در سال ۱۹۷۵ برایم سرزمینی بیگانه بود، خیلی زود این را فرا گرفته بودم. سعی می‌کردم با قوانین آنها بسازم. این دو مرد جوان دوستان همدیگر بودند، نه محبوبان هم. آنها به‌نظر دنبالم افتاده بودند، بدون این بحث که کدام‌شان در خانه مرا سرگرم نگه خواهد داشت. کوچک‌ترین علاقه‌ای نداشتند همراه همدیگر با من باشند، هر چند تماشا‌ی دیگری در این وضعیت شرمنده‌شان نمی‌ساخت، این برایشان صحنه‌ای طبیعی بود. خب دوباره همدیگر را بوسیدیم، این مرتبه مهم نبود

کسی هم تماشا می‌کند.

آن شب، یا یکی از شب‌های پس از آن، من جوانک ادبیاتی را بر تخت نقاش گاییدم. تا اینجا وقتی لخت می‌شدند او از آن یکی بسیار زیباتر بود؛ نرم‌تر و بی‌موتر بود، زنانه‌تر بود، با کمتری خیلی باریک‌تر و پاهای لاغر درازتر. سوراخ‌اش بی‌مو بود، فقط گوشت.

او با شهوتی آرام می‌بوسید و با حرکاتی آهسته پاسخ می‌داد، در هر حرکت مراقب بود و با تحمل. بیشتر از هر چیز لب‌ها و نفس‌اش را دوست داشتم. در کشویی بر سمت راست تخت یک قوطی وازلین پیدا کرد و به سوراخ‌اش و به کیر من مالید و بعد از من روی برگرداند، صورت سمت زمین گرفت، دست‌هایش دو طرف‌اش پخش شدند، سرش را سمتی گرفت و پائین گذاشت.

فقط یک مرتبه این کار را کرده بودم. حدس می‌زدم کار ساده‌ای باشد. بالای او دراز کشیدم و کیرم را محکم فرو دادم، در خشونتی که پیش‌ازین در من ندیده بود. نعره کشید، به فرانسه سرم داد زد، بکش‌اش بیرون، بکش‌اش بیرون. آزارش داده بودم. وقتی از دستم رها شد، برگشت، خودش را گرفت و ناله سر داد. این فکر که اذیت‌اش کرده بودم باعث هیجان‌ام شده بود اما همچنین نگرانم می‌کرد دیگر با من حرف نزنند یا دیگر به من توجه‌ای نشان ندهد. خودم که فکر نمی‌کردم کار اشتباهی کرده باشم. هرچند، در چند دقیقه‌ی بعدی، زبان فرانسه مسئله را بین‌مان ساده کرد. او صداهایی درمی‌آورد و با دست اشاره می‌کرد اگر من ناگهانی، خیلی سریع و زیادی فشار آورده باشم و من هم باید آرام‌تر می‌راندم، ملایم‌تر، به تدریج‌تر حرکت می‌دادم. تمام این دستورات عمل‌ها وقت گرفت. به‌ذهنم نرسید علاقه‌ام را به تمام کردن این روند از دست می‌دهم. آماده‌ی دخول بودم، دلم می‌خواست کمی دیگر هم او را بگایم. خُب آماده بودم تا دوباره شروع کنم و طبق گفته‌هایش عمل کنم. یک‌بار دیگر برگشت و وازلین بیشتری بر سوراخ‌اش مالید. می‌خواست دوباره گاییده شود؛ حالا می‌دانم نمی‌خواست اذیت شود. می‌خواستم به حرف‌هایم متعهد باقی بمانم، ولی در هر صورت یک بار دیگر او را به تقلا انداختم، همین‌طور که کیرم را یکجا داخل‌اش سُراندم و به آهسته‌ترین شکل ممکن شروع به گاییدن‌اش کردم، آنقدر ادامه دادم و ادامه دادم تا وقتی که او در یک زمان هم آزرده شده بود و هم لذت می‌برد.

یادم نیست همان شب کارمان با نقاش به اتاق دیگر کشید یا یک شب دیگر بود، به اتاقی خیلی کوچک‌تر از اولی، در آنجا تماشايش کردم که حوصله‌اش از من

سر می‌رود، ابتدا شدید و با عطشی حاکم شروع کرد، مرا بوسید، در آغوشم کشید، دست‌هایش را به سرتاسر بدنم مالاند. نمی‌دانم اصلاً همراه همدیگر به ارگاسم رسیدیم یا نه هرچند می‌دانم اگر هم چنین شد پایان دوران جنسی‌مان با همدیگر بود. شهوت ما به همدیگر بازی کوچکی بود و سریع بعد از شروع‌اش، به پایان رسید.

زمانی که دیکتاتور پیر در بستر مرگ افتاده بود، ما سه تن دوباره به دیدار هم شتافتیم. چند مرتبه‌ای دم آپارتمان‌شان رفته بودم و زنگ‌های مختلفی را زده بودم و در الکترونیکی به رویم باز شده و غریبه‌ای را در طبقه‌ی بالا یافته بودم. چند مرتبه یادداشت هم گذاشتم. یک مرتبه، مردی که یک بار گاییده بودم به پانسیونم آمد و برایم یادداشت گذاشت. صاحبخانه در مورد این مرد کنجکاو شده بود، سری تکان داد و حالتی گرفت انگاری بگوید مرد جذابی سراغم را گرفته بود. یک مرتبه نقاش را در رامیلاس دیدم؛ با دست اشاره کرد که عجله دارد اما بعد مرا در آپارتمان‌اش می‌بیند. فکر می‌کنم مرتبه‌ی بعدی که با دوستان در اقامتگاه‌شان نشستیم به اورجی رسیدیم یا نه. در هر صورت، حالا در خاطر‌اتم اتاق نقاش گسترده‌تر است و ناگهان تخت‌های دیگر و ملافه‌های دیگری بر اتاق دیده می‌شود و شاید بیست مرد جوان دیگر هم همین‌جا باشند. آن شب هیچ‌کسی مست نبود و هیچی هم الکل در آپارتمان نبود که برایم جالب بود. در ایرلند، وقتی یک اورجی شکل می‌گرفت - و این در سال ۱۹۷۵ حتی به خیال آدم هم نمی‌رسید - خب همه اول حسابی مست می‌کردند و ادا درمی‌آوردند که چنین اتفاقی رخ نمی‌دهد. در این اورجی، در این آپارتمان بر طبقه‌ی بالای ساختمانی در پلازا ریل، هر بیست‌تایی ما خیلی ساکت و سراپا لخت شدیم. مواد مخدري در کار نبود؛ هرچند خنده‌های ساده‌گیر فراوانی بود. من در معصومیت‌م باور داشتم در اورجی هیچ قانون و قاعده‌ای وجود ندارد. تا وقتی به تو علاقه نشان بدهد آن کسی که دوست داری را می‌گیری و بعد که از حسابی راضی شدی رهایش می‌کنی، و بعد دیگری را به آغوش می‌کشی، یا اینکه چند نفر دیگر را با هم و در یک زمان به آغوش می‌کشی، البته اگر چنین شرایط مهیا می‌شد.

اولین مردی که سراغم آمد را گرفتم. دوستانه بود و بدن عریضی داشت، با چشمانی قهوه‌ای و پوستی نرم. همین‌که او را لمس کردم، کیرش سیخ شد. ما تختی در کنار تخت اصلی اتاق پیدا کردیم و بازی‌مان شروع شد. تکه‌تکه، قواعد خودشان را نشان

دادند. هیچ کسی در اتاق نمی‌گایید یا کیر ساک نمی‌زد. همه می‌بوسیدند و در هم می‌لولیدند. انگار تواضع غریبی پدیدار شده باشد. همه زوج شده بودند؛ هیچ کسی مزاحم زوج دیگر نمی‌شد، یا از مرد انتخابی‌اش سمت مرد نزدیک‌تر یا انتخاب بهتری نمی‌غلتید. بعد از نیم ساعتی تک‌گایی لذت‌بخش، فهمیدم همه‌چیز را اشتباه گرفته‌ام. باید منتظر باقی می‌ماندم. اشتباه بزرگی کرده بودم.

اشتباهم موقع بوسه، به صورتم لبخند می‌زد. جواب لبخندش را می‌دادم. مرد دلنشینی بود. اما در آن طرف اتاق، تنها، مرد دیگری ایستاده بود که بسیار دلنشین‌تر بود. او با دل‌مشغولی گسترده‌ای به تماشای اورجی ایستاده بود اما هنوز لباس زیر به پا داشت. متوجه نگاهم شد. بلند قد نبود اما بدون اینکه پرورش اندام کار کرده باشد، قوی بود. یا دهنه بود یا شناگر. موهای قهوه‌ای درخشانی پریشان بر سرش ریخته بود، و چشم‌هایی تیره داشت اما به نظر اسپانیایی نمی‌رسید. خیلی راحت می‌توانست آلمانی‌نژاد یا از شرق اروپا باشد. کاش منتظرش باقی مانده بودم و بتدریج برایم آشکار شد که او هم همین خواسته را دارد. مشکل این بود که چگونه از شر این همراهم خلاص شوم، همراهم که بشدت مشتاق و شهوتی بود.

فکر کردم اگر آب این مرد را بیآورم، رابطه‌مان تمام می‌شود؟ اما نمی‌خواست بیاید، به نظر هیچ کس دیگری در اتاق چنین چیزی را نمی‌خواست. این یکی دیگر از قوانین پنهان‌شان بود. همان‌طور که عالیجناب پاپ فتوا داده بود، از کف دادن خود، بخشی از اورجی نبود. آمدن بخشی از عریانی فردی بود و هیچ کسی نمی‌خواست جلوی دید بقیه این کار را بکند. باید منتظر باقی می‌ماندم. زمان گرفت تا همراهم متوجه بی‌علاقگی‌ام بشود. رفتار مهربانانه‌ای نشان داد. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت، با دست اشاره کرد زود بازمی‌گردد. فهمیدم در اتاق‌های دیگر راهرو، تخت‌های دیگری نیز هست. دنبالش رفتم تا به توالت رسیدیم. وقتی از کنار یارویی رد می‌شدم که هنوز لباس زیر به پا داشت، سری تکان دادم و او هم جواب‌اش را داد. خیلی زود اتاقی خالی با یک تخت خالی پیدا کردم و منتظر باقی ماندم.

مرد جدید خجالتی و مردود وارد اتاق شد. بر لبه‌ی تخت نشست و مرا نگریست. می‌دانست ایرلندی هستیم، کسی به او گفته بود. انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد هرچند اغلب بین جملات و عبارتها مکث می‌کرد تا کمی فکر کند. متوجه شدم چقدر بدن‌اش نرم و بی‌مواست، چقدر عضلات‌اش محکم و برآمده به نظر می‌رسد. مانند چه می‌خواهد و مانندم بوسیدن او چگونه می‌تواند باشد. چیزی

در او دوراز دست بود. جنسیت‌اش قایم‌تر بود، بیشتر از بقیه‌ی مردهای آن اتاق، ازش محافظت می‌شد. خودش را دور نگه می‌داشت.

ناگهان، بدون هیچ هشدار یا عذرخواهی‌ای، دست به سینه‌اش کشیدم. عبوس نگاهم کرد، همچنان بی‌حرکت باقی ماند. قبل از این، موقع صحبت لبخند می‌زد، و چند مرتبه‌ای که ساکت ماند، به همدیگر لبخند می‌زدیم. حالا ماجرا برای لبخندزدن دیگر زیادی جدی شده بود. نشسته و نگاهم می‌کرد. انگار خون‌اش رنگ عوض می‌کرد یا طبیعت‌اش تغییر می‌کرد و این، زمان می‌گرفت. می‌توانست تا کامل شدن این روند، بی‌حرکت باقی بماند. برای پنج دقیقه‌ی بعد، مانند مجسمه باقی ماندیم. هرچند می‌دانستم پایان‌اش این خواهد شد که او سمتم بیاید، و در لحظه می‌دانستم تماشای نزدیکی او به من برایم مشعوف‌کننده خواهد شد و خودم را آماده‌ی همان لحظه می‌کردم.

همان‌طور که دراز کشید، پشت و سینه‌اش را مالاندم. طوری لمس‌ام می‌کرد، انگار هر لمس در خاطر خواهد ماند و معنایی خواهد داشت. همچنان لباس زیر به پا داشت. به‌نظرم سکون آنجا برایش اهمیت داشت و برای همین آن نقاط را لمس نمی‌کردم. او با جدیت می‌خکوب‌کننده‌ای می‌بوسید. کمی بعد مردی که با هم بودیم نیز در اتاق به ما ملحق شد و بعد نقاش آمد که فکر می‌کنم، میزبان رویداد آن شب‌مان بود. نقاش حالا روسری زنانه‌ی مانتیلا به سر انداخته بود و یک پستان‌بند بر سینه داشت و دیگر هیچی بر تن نداشت. آرایش کرده بود. هردو بی‌پروا و با بی‌شرمی مرا بحث می‌کردند، از جرات من که این‌قدر سریع از یک مرد، سراغ دیگری رفته بودم. دوست جدیدم حرف‌هایشان را برایم ترجمه می‌کرد و هردو خندیدیم اما فهمیدم قاعده‌ای را شکسته‌ام و اینجا خانه‌ی قوانین بود، هرچند به‌نظرم چنین چیزی نمی‌رسید.

نمی‌دانم کی به دوست جدیدم اجازه‌ی گاییدنم را دادم. یک سال پیش فقط برای چند ثانیه گاییده شده بودم اما آنقدر برایم دردناک بود که از آن یارو خواستم کیرش را بیرون بکشد و کیرش را بیرون من نگهدارد. یک مرد دیگر، تابستان قبل از خروجم از ایرلند، با موفقیت بیشتری امتحان کرد، اما وقتی خودش را گاییدم خیلی بهتر شده بود. خوب وقتی دوست جدیدم پرسید دوست دارم بگایم یا گاییده شوم، گفتم از گاییدن خوشم می‌آید. گفت خودش هم از گاییدن خوشش می‌آید، و درحقیقت متنفر است که کسی او را بگاید و اصلاً نمی‌تواند بدهد. برای گفتن همه‌ی اینها خجالت می‌کشید اما در نهایت جای هیچ شکی برایم نگذاشت. ما مشکلی داشتیم. خوب من



وادادم.

وقتی بقیه همچنان به اتاق می آمدند و می رفتند هیچ کاری نکردیم. فکر می کنم تا اوایل صبح منتظر باقی ماندیم، وقتی آپارتمان دیگر آرام شده بود و بیشتر ملت به خانه هایشان رفته بودند و مابقی خواب بودند. عصبی بودند. او به نوعی پیشنهاد داده بود بخش عمده ای از زندگی درونی را در نظر بگیرم و بعد به اعمال بیرونی تبدیل کنم، مثل اینکه اول یک تئوری وجود داشته باشد و بعد بتدریج و تمدا به عمل تبدیل گردد. وقت گرفت تا کیرش سفت شد و بعد هم سفت باقی ماند. بسیار زیبا بود. بلند بود و گرفتنش دوست داشتی بود و نه خیلی کلفت بود و نه خیلی نافرمان.

همان طور که به آغوشم کشید و مرا بوسید، تازه دلم می خواست او مرا بگاید، ولی به من تضمین می داد هیچ عجله ای در کار نیست، چون می توانستیم یک مرتبه ای دیگر این کار را انجام دهیم. هر چند می دانستم دلش می خواهد همین الان کارم را تمام کند و در تمامی این سالیان پرایم جراتی نماند تا مرتبه ای دیگر چنین چیزی بخواهم. همه چیز را الان می خواستم. خب آن شب در آن اتاق عجیب، من برگشتم، صورت به زمین گرفتم، و او با آهستگی مرموزی به حرکت درآمد، شانه هایم را لمس کرد، و بعد دستش را تا سوراخم پائین آورد و سوراخم را با انگشتش سنجید، آرام فشارش داد. نفس های سنگینش را می شنیدم، انگار این عمل، بیشتر از هر چیزی، او را واقعاً هیجان زده ساخته بود. من هم هیجان زده بودم هر چند بدنم سفت بود. فکر گاییدن یک نفر خیلی شیرین تر از این مکانیسم دستپاچه، کورکورانه و دردناک بود که کیر یک مرد دیگر را واقعاً تا ته کونات داخل کنی.

اول وحشت داشتم. فکر کردم الان است که بخواهم برینم و باید به او هشدار می دادم. او دست زیر شانه هایم انداخته بود و محکم مرا گرفته بود، نه حرکتی می کرد و نه می نالید، فقط کیرش را داخلم می راند و محکم و بی حرکت نگاهم داشته بود، هراسم را با انرژی قدرتمند و ثابتی آرام می کرد. عاقبت، رها شدم و می خواستم از من بیرون بکشد، می دانستم که می خواهم دوباره در من فرو برود. او خیلی آرام، شروع به گاییدنم کرد.

دان پیترسون شاعر در «کتاب سایه ها»، مجموعه ای از جملات کوتاه نوشته است: «آمیزش از معقد، یک ماجراجویی جدی است: رویه هایی دیداری دارد که هر کدام از طرف های درگیر، از چشم انداز خود به آن می نگرند.» دوستم، تا جایی که من می توانستم خیال کنم، احساس می کرد نزدیک است اسرار جهان بر او به پاسخی

برسد. خیال می‌کردم چشم‌هایش را کاملاً باز نگه داشته است. بعضی وقت‌ها سرم را برمی‌گرداند و مرا با اوج شهوت‌اش می‌بوسید، زوایای مختلف را درنظر می‌گرفت، و وقتی آمد، مدتی طولانی و بی‌حرکت، مرا نگهداشت. بعد تمام انرژی‌اش را صرف آمدن من کرد. زمانی بعد، وقتی کیرش پنج یا ده دقیقه بعد از آمدن‌اش از کون‌ام بیرون افتاد، گفت «بدرود» هرچند الان فکر نمی‌کنم این اتفاق اولین مرتبه‌ی آمیزش‌مان افتاده بود.

شهر، گسترده مایه‌ی حواس‌پرتی بود. رستورانی که دوست داشتم را پیدا کردم؛ چند تا بار؛ چند دوست که انگلیسی صحبت می‌کردند. چند ساعت تدریس پیدا کردم. برای کلاس‌های زبان اسپانیایی اسم نوشتم. مثل هر آدم دیگری، اخبار بدتر شدن بیماری دیکتاتور را دنبال می‌کردم. و هزارچندگاهی در طول آن ماه‌ها، که دوران حساسی در تاریخ اسپانیا بود، متوجه شدم مردم عموماً چقدر نسبت به هر چیزی به جز قلمرو خصوصی خود بی‌تفاوت شده‌اند، قلمرویی که توسط نیروی پرهیجان جوانی، پر شده بود. کتاب‌هایی که می‌خواندی، دوستانی که می‌دید، محبوب‌هایی که با آنها می‌خوابیدی، موسیقی‌ای که گوش می‌کردی، هویت‌های جدیدی که برای خودت انتخاب می‌کردی، اینها چیزهایی بود که در پائیز بارسلونا اهمیت داشت. فروپاشی پیرمرد و رژیم‌اش مثل تصویری پنهان باقی مانده بود. سطوح زندگی برای هرکسی پرهیجان باقی مانده بود که صرفاً شانه بالا می‌انداخت، تصویری محو می‌شود، و زندگی چنین انسانی را به جایی دیگر می‌کشاند.

هروقت شهوتی می‌شدم، سری به پلازا ریل می‌زدم. بعضی وقت‌ها، دوستم آنجا بود و با هم معاشره داشتیم. برنامه‌ی دیدار و آمیزش بعدی را می‌ریختیم، اغلب در اتاق خواب‌های مختلفی در ساختمان‌هایی در سرتاسر شهر متعلق به دوستان وی بهم می‌آمیختیم. هیچ وقت او را به کسی که می‌شناختم، معرفی نکردم. هیچ وقت درباره‌ی این زندگی پنهانی‌ام با کسی صحبتی نداشتم. معدود دفعاتی که می‌رفتم و او در پلازا نبود، می‌ماندم شاید یک مهمانی برپا می‌شد. مهمانی‌ها خوب بودند. فهمیده بودم نقاش، با روسری ماتیللا و لباس‌ها و طرفداران‌اش، بتدریج به چهره‌ای در شهر تبدیل شده است. او بالا و پائین خیابان قدم می‌زد، گستاخ، پر از طعنه و مزه‌پرانی، همراه با یکی یا دو تا از دوستان‌اش، مثل دخترهای جوان اسپانیایی در بازار مکاره یا مراسم

مذهبی لباس می‌پوشیدند، هرچند تهریش دو سه روز نرده بر صورت داشتند. من یک شب فهمیدم نقاش، خیلی بامزه است. در اتاق او مانده بودم، همراه چند نفر دیگر بر ابری کف زمین خوابیده بودیم. اوایل صبح او یک مونولوگ شروع کرد، لهجه‌های مختلف را تقلید می‌کرد، صداها‌ی گوناگونی درمی‌آورد. کوچک‌ترین نظری نداشتم چه می‌گوید، هرچند همه در اتاق از خنده به خود می‌پیچیدند. احتمالاً صبح شده بود، یا شاید یک مرتبه‌ی دیگر بود، وقتی زن که به‌نظر اتاقی در طبقه‌ی پائین اجاره داشت، همراه بچه‌ای وارد شد، پسر بچه‌ای کوچک که کمتر از یک سال داشت، می‌توانست بخزد اما نمی‌توانست راه برود. بچه را پیش ما گذاشت، بین بیست تا مرد نیمه‌عریان، نیمه در آغوش هم خوابیده. دوست نقاش ما به سرگرم کردن بچه نشست و ما همراه او شدیم. همه حسود این شده بودند که چه کسی نظر بچه را جلب خود می‌کند. بچه برفراز همه‌مان می‌خزید، می‌خندید و ما را به خنده می‌انداخت. ما حالت‌های مختلف به صورت می‌گرفتیم، صداها‌ی مختلف تقلید می‌کردیم، هرچه می‌توانستیم برای این پسر بچه اجرا می‌کردیم تا وقتی که مادرش دوباره بازگشت. بچه در آغوش او از ما دور شد.

دریافتیم محبوب‌ام به‌روانی و سادگی مبهوت‌کنندگی متون انگلیسی می‌خواند. موقع صحبت کمی مکث می‌کرد اما بعد فهمیدم او موقع حرف زدن به اسپانیایی و کاتالان هم مکث می‌کند. چند مرتبه‌ای شب‌ها کنار او دراز کشیدم و تماشا کردم رمان‌های موخر هنری جیمز را می‌خواند، مبهوت مانده بودم چقدر راحت جمله‌هایی بسیار پیچیده را جلو می‌رود. یک مرتبه، وقتی نقاش بیرون رفت بود، و دوست من کلید اتاق او را داشت، یا در باز مانده بود، بر تخت نقاش با هم آمیختیم. می‌دانستم وازلین را کجا نگه می‌دارند. اولین مرتبه بود که از روبه‌رو مرا می‌گایید، پاهایم را از هم باز کرده بود، زانوهایم را به شانه‌هایش انداخته بود. اول از همیشه هم دردناک‌تر بود اما خیلی زود کار راحت شد. عاشق تماشای صورت‌اش موقع گاییدنم شده بودم، نگاه خیره‌اش مشتاق بود، انگار می‌خواهد مرا بچود. وقتی نقاش بازگشت و ما بر تخت خود یافت و وازلین را کنار دست‌مان، دست‌هایش را به هوا بلند کرد و به فرانسه گفت: «ممنون از لطف‌تان!»

محبوبم عصری آنجا نبود که دیکتاتور مُرد، من هم نبودم. بعدها به من گفت آن‌شب شنیده بهترین همه‌ی مهمانی‌ها را گرفته‌اند. بی‌حرمتی بعد از بی‌حرمتی قبلی صورت گرفته است و من فرض می‌کنم، قوانین نانوشته‌ی دیگری وضع شده‌اند.

متاسفم آن مهمانی را از دست دادم. ماجرای متفاوتی بود. نقاش از من خسته شده بود، روی تخت‌اش فقط به شنیدن کنسرت سه‌سازی بتهوون می‌نشستم. علاقه‌ی شدیدی به آن سال‌ها دارم وقتی که لباس‌هایم را درمی‌آوردم؛ لباس‌های بیشتری به تن می‌کردم، مثل یک سینیوریتا می‌شدم، چیزی که الگوی خودم نبود. خُب من به اکران اول فیلمی درباره‌ی نقاش در ونتورا پونز سینا مالدا نرفتم. در روزنامه درباره‌اش خواندم. تا آن زمان، نام نقاش و رای آزادی‌های جدید پیش رفته بود و هیپی‌های جوان‌تر تازه ظهور کرده بودند.

دیدارهای محبوبم را کنار گذاشتم. با این حال شش ماه بعد، وقتی آپارتمانی در گوشه‌ی پلازا ریل اجاره کردم، دریافتم او به آپارتمان دیگری در طبقه‌ی همان ساختمانی رفته که با هم اولین بار دیدار داشتیم. اگر خانه بود، چراغ‌هایش مابین خیابان‌های اسکودلرز و پلازا ریل دیده می‌شد. بعضی وقت‌ها پیاده که تا خانه می‌رفتم، می‌توانستم چراغ‌های اتاق‌اش را بررسی کنیم و احساس کنم آیا موقع مناسبی است به او سر بزنم یا نیست. او همیشه بازی قدیمی خودش را تکرار می‌کرد، حرف می‌زد و گوش می‌کرد انگار هیچ نیاز جسمی بین مان نیست. و بعد سمت او جلو می‌کشیدم و لمس‌اش می‌کردم، و درست مانند اولین مرتبه، او بی‌حرکت باقی می‌ماند، روند عاشقانه‌ی قدیمی خودش را دنبال می‌کرد. تبدیل او از اجتماعی به جنسی، که من در یک ثانیه می‌توانستم انجام‌اش دهم، برای خودش وقت می‌گرفت. و بعد آماده بود. تمام سال‌های بعدی، هنوز می‌توانم لذت چهارچوب سفت و محکم او را، زبان‌اش، قلمبه‌ی کیرش، درخشش چشم‌هایش، لبخند خجالتی‌اش را تصور کنم. همیشه می‌دانستم اگر او را برای خودم نگه ندارم، می‌رود. یک نفر دیگر او را مال خودش می‌کرد.

یک شب، در آخرین روزهای اقامتم در شهر، او طولانی‌تر از همیشه مکث کرد، وقتی او را لمس کرده بودم و بعد گفت نمی‌تواند با من بیامیزد. یک نفر دیگر آمده و او را خواسته بود، می‌گفت حالا دیگر نمی‌تواند به جز او را بگاید. متاسف بود. سر تکان دادم. اشتباه خودم بود. نباید همین‌شکلی ول می‌گشتم که فقط وقتی دیگر بیش‌از اندازه شهوتی بودم، پیش او می‌آمدم. برای آخرین مرتبه پلکان آپارتمان او در پلازا ریل را پائین آمدم و به شهر آفتاب‌گرفته پا گذاشتم. من یک مرتبه‌ی دیگر، آماده‌ی هر چیزی بودم.



۱ The Empty Family
۲ Colm Tóibín

۳ http://www.amazon.com/The-Empty-Family-Colm-Toibin/dp/143919596X/ref=sr_1_1?ie=UTF8&qid=1340723610&sr=1-8&keywords=the+empty+family

شعر



وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ

غیر از تو خدایی نیست

می‌گذرم از تمام گناهان
به حرمت گودی کمرت

باد را می‌فرستم
مسح کند ساق پات را
اندام تو یک سوره می‌شود
آیه آیه‌اش
موهات
چشم‌هات
گونه‌هات

واجب السجده می‌شود
آن تار مویی که
پیچیده و تاب خورده روی پستان‌هات

خدا این وسط چه کاره است
جان من به نفس تو بند شده

آن چنان می‌لرزد جهان
که پرهی بینی من هم می‌لرزد
آن چنان می‌لرزد تنم
که نوک آلتِ برجسته‌ی تو هم می‌لرزد

هم‌چون ساقه‌ی خیسِ گندم
رشد کن تا دهان من
ساقه‌ای جان گرفت دهان گرفت
روئید و برجسته شد دانه‌ی گندم در غلاف نازک‌اش
هم‌چون عرق که بر شانه‌ات می‌نشیند

جهان می‌لرزد در حدقه‌ی چشم‌ام
می‌لرزد پره‌ی بینی‌ام
دانه‌ی عرقی که از شانه‌ات می‌چکد بر زبان‌ام
طعم تُردِ جوانه‌ی گندم می‌دهی
و آلتی که نشست می‌کرد
می‌لرزید در من
می‌لرزید در حدقه‌ی چشم‌ام
رودی از سرمان گذشت!
آب از سرمان گذشت حسابی

۱

مادرم از درد خالی شد
(و می‌دانم چقدر آرزو می‌کرد که تخم کوچکی گذاشته بود و نه ماه روی آن خوابیده
بود و ...)
با سر به خط پایان رسیدم
آن قدر بچه بودم که نفهمیدم
هر خط پایان حجم هزار شروع درد است؛
به زور قدم به وسعت پنجره رسیده بود که دیدمت
و کولی دوره‌گردی بودی
که روی نگاه گذاخته‌ات
اسپند می‌ریختی
نفهمیدم آن روز
لابلای «و ان یکاد» و «لا حول و لا قوت» ات
چه داغی به روحم گذاشتی
که نشانش پشت دستم
سرخ سرخ
چهار راهی را نشانم می‌دهد
یک راهش شصتی است که روبه‌رویم قد کشیده؛
راه دیگر انگشتی که تو را مدام به اشاره می‌کشد؛
سومی رگ سیاه دستم که زیر پوستم داد می‌زند؛
و راه آخر، پرواز از تمام ساعت‌های مچی
تا هر وقت نگاهم افتاد، یادم بیفتد
درد را
باید پس داد
از این ترس اما
می‌دانم، تمام فرزندانم را
پیش از سقوط
حتی پیش از آنکه نطفه‌شان را ببندی

سقط خواهم کرد.

۲

۱-
اجل امانم نداد
شبی که مقیاس شهامت را
در قاب قناس اینترنت خواستی
تا جلوی ویتترین کامپیوتر
ساقی شوی تلوزیونی ارضاء تو باشم
که خرچنگی بودی
چسبیده به عمق این داستان؛
از خلال امواج
همان شب
از تو باردار شدم و به درد رسیدم
سایه‌ای سرخ زاییدم
که همیشه با صدای باد می‌نالد.
تو اما فقط در این ترس بودی
که خاکستر دستمال فرزندان مرده‌ات را
به آب بسپاری
تا دوباره در تو سبز شوند.
۲-
آمدنت را که از آغاز
به اجبار می‌روی
خیال جبر به سرم می‌زند،
تمام عددهای دنیا ضرب در صفر،

و تو هیچ کجا به حسابم نمی‌رسی،

اصلاً مدلِ قد و بالایم به یک طرفت؛

طول و عرضم را چرا به هم می‌ریزی؟

گِرا نمی‌دهم

مگر «دوستت دارم» مختصات کجای سرِ من است

که غرور می‌باری؟

مثلثات هم کنارت لنگ می‌زند؛

وقتی در تثلیث

تو هستی و فرزند نابسته‌ات

و روح پیوند خونی‌تان،

من هم برگ چغندر... .

از محور آغوشت که افتاده‌ام؛

سینوس نزولی تسلیمت شده‌ام،

می‌خواهم منحنی فریادم را بلند بنویسم

می‌خواهم تمام حجم چشمانت

فقط مرا بخواند.

حوصله کن؛

پشت این خاکریزها

فکرت که از سرم برود

دیگر سر نمی‌آیی،

۳-

صدای ضجه‌ها را می‌شنوی؟

هوای دل‌تنگی‌ام توفانیست...

۳

این روزها، اشتهایم باز شده؛

آغوشت را باز کن؛

هوس کرده‌ام

ساندویچِ زبانت را

در عوض خوراک مغزم؛

یا کله‌ام را بخوری و پاچه‌ات را نگیرم.

این چرب‌زبانی‌ها از من و تو گذشته...

بفرما سوپِ قلم

قلم پایت قوی شود.

مرد این راه‌ها نیستی

در کشاله‌ی همان چاله میدانی که افتادی

درگیر «ما» «ما» کردنت باش.

دلگیر نشو که دلم روزی پیش تو گیر بود و ندیدی!

اصلاً تو گنجشک

من گاو

مهم این است که به گاف افتاده‌ایم... .

بیا؛ گنجشک دوست نداری؟

تو تمساح

مارماهی اصلاً

چه فرق می‌کند چه بگویم و تو، چه بخوانی

وقتی ذاتت عاقبت گرگ می‌شود؟

بخش این همه رُک بودنم را
در الفاظ رکیک این روزهایم
بنویس به حساب اینکه
قلبم تنگ شده
که مجال جولان به معده‌ام داده.

هر صبح
رفتنت را
واکس زده پیش پایت می‌گذارم
شب که می‌رسد
دوباره پوتین‌هایت را
رژه می‌روی در آغوش خوابم
با مارش کابوس صبح روز بعد.

می‌فهمی؟
من فقط... دلم تنگ است!!

۴

بچه‌تر که بودم
خیال می‌کردم همسرم شبیه عروسکی باشد
Fade Out

۱۰۴

...

Fade In
دیروز بود یا دیشب
نمی‌دانم
دنیا مثل همیشه سیاه بود و

عروسکم هنوز بغلم بود؛

۵

پیش از رفتن
پرده‌ها را بکش
آب و گاز را ببند
چراغ را خاموش کن
در و پنجره را هم قفل کن.
سر راه
کلید را
در گورستان به خاک بسپار
تا یادت بماند
من تنها قربانی رفتنت نبودم.



۱۰۵

شاید احتمال بزرگیست

میخوانمت هر روز
برای آن دم شنیدنی
تنها برای یک شاید
شایدی که احتمال بزرگیست
و احتمالی که خود نوید جان بخشی است.

این روزها

سبز سرد فصلها
ابراهیمی که می آیند
شاید که نبارند
کوچ رفتن پرندگانی که شاید بازنگردند
تا نامه‌ای که شاید نرسد
تا شاعری که شاید نشوم
اینها همه اتفاق‌های منند.

مدتی است دریافته‌ام

بین آن الهام‌های ناشناخته
تا این واژه‌ها
واسطه‌ای بیش نبودم
برای دفتر شعری که شاید تو نخوانی
شایدی که احتمال بزرگیست مرا
و همین احتمال که خود نوید جان بخشی است.

۲

سنگسار...

از آن زمان که آغوش‌هایمان به هم تحریم شد
خود را به خاطراتمان می‌سایم
به حروف سخت تنهایی
تاوان دانستن اینکه
بدترین طعم دنیا
طعم انکار یک بوسه است

از همان روز بود که سرنوشت ما با سنگ رقم خورد
سنگ‌ها در این میان بی‌تقصیرند
ما هرچه می‌کشیم
از دسته دسته دست‌هاست
من و تو و سنگ‌ها
همه فردیم...
مجموعه‌ای بزرگ که می‌دانیم
اینجا همیشه چیزی کم است.

۳

عاشقانه‌ای دور

وقتی جاده‌ها
رخ‌نمای فاصله‌ام با تو می‌شوند
وقتی ساعت‌ها
رسم اختلاف‌افکنی می‌آموزند

برای ویرانی تو آمده بودم
هر ساعت و هر روز که می گذشت
به تو باز می گشتم و از شکل می افتادند ساعت ها و ساعت ها

تشخیص صورت تو صورت هایی که تو بودی و من نبودم
مشخصن به تو بازگشتم هر چند نمی دانستم تو کدام یک از آن هایی

آن ها که صورتشان طرحی از خنده بود و چشم هایشان گوگرد داشت
آن ها که دست هایشان شکوفه ای انار بود و
همان هایی که هی پخش می شدند و گریه می کردند و
من می دانستم تو فقط نبودی که اشک صورتت را خراب کرد

آمده بودم کمی انار بچینم
آمده بودم برای تعطیلات برویم یک جایی
نیامده بودم دیده بودم ات که توی خیابان روزنامه ی صبح می فروشی
بعد هم شده بودم دوست دختر جن سینبرگ

بعد هم باید می رفتم می مردم
دست می کشیدی روی لب هام

این همان لحظه ایست که در فکر تو ام
در فکر صبح تو...

صبحانه ات...

به لقمه هایی از نان زندگی که هنوز برایت نگرفته ام
در فکر شبها و شعرهایی که برایت نسروده ام...

میان امواج بلند دریای الهامت
مرا به ریسمان دوست داشتنت محکم ببند
بالاترین فاصله ای که روزی شاید از آن سقوط کنم
لبه ی تیز نگاه توست.



۱
باران

باران همیشه با صدای بلند آمده است
 آن مرد
 وقتی همیشه زیر باران آمده است
 چقدر شبیه آینده بعید تو بوده است
 من حدس میزنم
 گاهی
 همه چیز گرد می شود
 گرد گرد
 و ما دور هر چیز گردی تفاهم داریم
 حالا که حیات
 به زیر
 برف
 مربوط است
 حالا که سکوت بچه های کلاس یک ریز است
 ما روی بلاتکلیفی صندلی قوز کرده ایم
 و انگشت هایمان را سرو می کنیم
 چه زود
 دور چراغ های نئون
 خیالمان از این همه مگس جمع شد
 سقف
 چکه
 چکه
 از دست می رود
 و
 موج
 موج

۱۱۰

۲
برف

با دریا تفرقه پیدا می کنیم
 آن مرد
 با یک همیشه ی بعید به فردا افتاده است
 این مرد
 روی خواب چوبی صندلی
 برای تمام روزهای هفته معطل است

مثل روزهایی که برف
 آن قدر نمی آمد
 که نوبت های صبح را تعطیل کند بیا
 بیا
 و آن قدر بیا
 تا قبل از آنکه خانه باشیم
 شهری شویم
 که تا آخر کوچه هایش شرط می بندیم
 و همان طور که از خنده می میریم
 از احتمال شاندهایمان دست بر نداریم
 اما
 تودائم رفته ای
 و همیشه نمی آیی
 حتی با برف سال آینده
 چقدر فکر زمستان کردن لیز است
 چقدر تابستان ها دیر به پشت بام می آیند
 تا روی آن ها بخوابیم
 با پسرهایی با انگشت های مجازی
 و دخترانی که اجازه ی اکران نداشتند

۱۱۱

ما به انقراض لب‌های هم رسیده‌ایم
در عصر یخبندان سینه‌هایمان
به نقطه‌ای که فراموش کرده‌ام
گاهی بمیریم...



و می‌دانستند

روزی

برای فصل‌ها تمام می‌شویم

و آن قدر برف نمی‌آید

که دل‌هایمان آب می‌شود

۳

مردن

من گودی اقیانوس را دارم

کنارم که هستی

وسوسه می‌شوم ترا در خودم غرق کنم

من

مردهای زیادی را چشیده‌ام

مردهایی که سابقه‌ی مردن نداشتند

مردهایی که وقتی به اداره می‌رفتند

در مترو خیال دریا را

آرام

آرام

می‌نوشتند

وقت‌های من برای مردن

همیشه باز است

برای نوشیدن سرمایی

که تو را می‌خورد

در خواب

همیشه

از آب‌های عمیق تو سر درآورده‌ام

و دیده‌ام

سیب‌ها از درخت افتادند
باد موی تو را تکان می‌داد...
دست‌هایم به لرزه افتاد و...
قلب من داشت امتحان می‌داد!

روی دستم دوباره ماند دلم!
آه! نفرین به این پریشانی!
من، تو را مثل خویش می‌دانم
تو... مرا... مثل خویش می‌دانی?!

از خودم می‌رسم دوباره به تو...
بغض شب - گریه‌های من هستی
گرچه حتی خودت نمی‌دانی
تو عزیزم! خدای من هستی!

۱۱۴
حال، این منم! من عاشق!
می‌توانی به من جفا بکنی
می‌توانی مرا برنجانی
یابه حال خودم رها بکنی

۱۱۵
حال، این منم! مرا بنگر!
که ز بغضی عمیق لبریزم
که به تنهایی خدا هستم



مثل رگیارِ سردِ پاییزم

چیستم من؟ حقیقتی موهوم
عنکبوتی به طاق چسبیده
له شده زیر ضربه‌ای مهلک
روی سقفِ اتاق چسبیده

چیستم؟ آشیانه‌ای ویران
داستانی ز بی‌پناهی‌ها
شاهدِ سیب‌های افتاده
شاهدِ مرگِ تلخِ ماهی‌ها

گاهی از خویش می‌گریزم و گاه
به خودم عاجزانه می‌خندم
چشم‌ها را به روی هر چیزی
غیرچشمان عشق می‌بندم

حسرتم تا همیشه ماند به دل
حسرت لمس موی تو در باد...
کاش قلبم تکان نمی‌خورد و...
سببی از شاخه‌ها نمی‌افتاد...

نسیان

چقدر باید از دامنه‌ها می‌گذشتم
تا مرد
گذشته را به یاد بیاورد؟!

در خانه می‌نشست
تا من از دامنه‌ها برگردم

— خانه اما کجا بود؟!

«بمان!

تا باغچه را فراموش کنی بر می‌گردم»

باغچه اما...

این میله‌ها اتفاقی نیست

هیچ پنجره‌ای نمی‌تواند اتفاق بیفتد/ اتفاقی باشد

مگر اینکه مرد

چیزی را به یاد نیاورد!

— چقدر باید از دامنه‌ها بگذرم

تا تو را به یاد بیاورم؟! ۱۱۶

من

کجای جهان جا مانده‌ام

که تو

در هیچ کجا توقف نمی‌کنی؟

باید اتفاقی افتاده باشد

مرد بیهوده فراموش نمی‌شود/ فراموش نمی‌کند

این چیزها اما اتفاقی نیست

مرد برج بلندی بود در مهتابی

که از دامنه‌ها آمده بود

تا هر شب

ماه را فراموش کند

باید می‌دانستم.

باید می‌دانستم مردی که ماه را...

روزی خاطراتش را از دست می‌دهد/ داده است

حرف بزن

برج بلند مهتابی!

چقدر گذشته را فراموش کرده‌ای

که دیگر

تو را به یاد نمی‌آورم

چای نریخته

یک

زن روی پله نشست، مرد رو به جهان

نزدیک شب، ساعت نه، زیر آسمان

زن هی برای خودش چای هم نریخت

مرد از کنار سماور به ناگهان...

...فریاد زد و کمی که سکوت کرد

زن زیر چادرِ خود نعره زد: — بمان!

زن زیر چادرِ خود ذوب می‌شود

زن زیر چادرِ خود... نه، که بی‌گمان

هرگز زنی نبوده چنین منجمد که مرد

بیخ می‌زند برای یکی نه، دو استکان...

دو

زن مثل لهجه‌ی وحدت یگانه بود
مثل تمام بادکنک‌ها در آسمان
مثل کسی که روی زمین راه می‌رود
شاید کسی به شکل نخستین فرشتگان
یا نه، فرشته نه، که شبیه کبوتری
در لحظه‌ی شگفت‌عظیمت به کهکشان...

اصلاً فقط شبیه خودش بود زن — ولی
با چهره‌ای که خویشتن‌اش را از این جهان
پنهان کند و به شکلی بدل شود
که روی پله ساعت نه، زیر آسمان
چای نریخته بریزد برای مرد
با ریشه‌های سینی و تردید زانوان...

سه

زن مثل پیرهن‌اش صادقانه بود
یا ساده‌تر؛ شبیه صدای پرندگان
زن طرح گمشده‌ای بود مثل هیچ
که در لعاب کاشی مرموز اصفهان
روزی دو چشم آبی خود را گشود و گفت:
— اینک منم! دو دست... دو پا... با دو استکان...

و این رسالت زن شد که تا ابد
چایی بیاورد به سرای خدایگان
چایی بیاورد و نپرسد که کیست این
مردی که نیمه‌ی شب رو به این جهان

از مذهبِ مُشبکِ ساعت رمیده است
و طعنه می‌زند به خدایانِ بی‌زمان...

زن در سکوت پله فرو رفت — مرد خسته شد
از خانه‌ای که چای ندارد برایشان



کفش‌های پاشنه‌بلند و ریملی که همیشه بعد از تمام گریه‌هایت روی صورتت سیاهی یک سرنوشت شد.



دوازده ماه تمام گذشت
دامن‌هایمان کنار هم تا شدند
لباس خواب‌های گل‌گلیمان کنار هم به خواب رفتند
آشپزخانه پر از سکوت بود و میزهای کارمان آبی آسمان را می‌پایید
من این‌گونه عاشقت بودم
بدون تمام اسپرم‌هایی که سهم زنانگی‌های ناشناخته‌مان شد
خطوط تنت ستودنی بود
انگشت‌های پایت
چروک‌های کنار چشم‌هایت
و من دیدم
وقتی تمام هراس‌ات، قرمزی رنگ شده ناخن‌هایت می‌شد
و ما دیدیم
دردهای ماهانه‌ای که روی تن‌مان راه می‌رفت.
رنگ بیوش
پاش به تمام رنگ‌های تعبیر نشده زندگیمان
به آیه‌های نه چندان مقدسی که هیچگاه ما را کنار هیچ سفره عقدی، بله یک
ازدواج نکرد
من بودم
تو
همیشگی‌تر از تمام نقل‌هایی که روی سرمان و لباس‌های سفیدمان ریخته نشد.
این خانه
دیوارها
عکس‌هایی پر از لبخند که بدون خانواده‌هایمان خاطره شد.
دوازده ماه تمام گذشت
روی ران‌هایت دست کشیدم.
پوست لطیف پستان‌هایت
سایه‌های آبی چشم‌هایت
من این‌گونه عاشقت شدم
با تمام خواب‌هایی که تو را به من رساند

آیا گفته بودم که...

۴

آرامش یعنی با تو بودن آرامش یعنی احساس گرمای وجودت، زمانی که مرا در آغوش خود می‌فشاری، آرامش یعنی صدای قلبت را با تمام وجود احساس کردن، آرامش یعنی زلالی لبانت زمانی که بر گونه‌ام آرام جاری می‌شوند و آرامش یعنی تو...

۵

همیشه تو این چند سال اخیر زندگی‌م این سوال برام پیش اومده بود که اگه به یه نفر حس عاشقانه‌ای پیدا کنی چه باید کرد؟
آیا باید سینه چاک سختی‌های روزگار شویم یا گوشه‌گیر ترس‌های درونی خودمان؟
آیا باید به او بگوییم که در تمنای رسیدن به او قلبم جولانگاه عشقی ازلی شده است؟
آیا اگر نتواند این عشق پاک مرا درک کند و مرا از خود دور سازد چه؟
آیا اگر...؟

و چه عشق‌هایی که قربانی این «اگرها» می‌شوند...

به‌سان کودکانی که قبل از اینکه پای در این دنیا نهند، برای آنان حکم نابودی صادر می‌کنیم.
شاید اگر این ترس‌ها را کنار می‌گذاشتیم زودتر از این‌ها عشق را در آغوش می‌فشردیم.

۱

بگذارید دنیای خاکستری اطراف‌مان را با رنگ‌های درون‌مان جلوه‌ای دیگر ببخشیم
ایمان بیاوریم که این کار ساده‌ای است...

زیرا وقتی که روی یک کاغذ سفید یک لکه رنگی نشست، دیگر سفید نیست.
ما هم می‌توانیم هر جا که باشیم، هر چند به ظاهر اندک و ناچیز باشد، یک لکه

رنگی بگذاریم

با یک نگاه...

با یک لبخند...

با یک گل...

با یک نوازش...

و با یک بوسه

و با یک...

و این چنین می‌شود که دنیا دیگر خاکستری نیست...!

۲

هنگامی که قلب‌ها برای همدیگر به طپش درآیند دیگر تیک تاک ثانیه‌ها معنایی ندارد. زمان در چنین لحظاتی از حرکت باز می‌ایستد.

و این لحظات می‌ارزد به نگاه سنگین و مبهوت مردمانی که یا انگشت به دهان دارند یا انگشت به سمت تو...

۳

راستی تابه‌حال به تو گفته بودم مدت‌هاست که تنها خانه‌نشین قلبم شده‌ای؟

آیا گفته بودم که هستی مرا بودن تو معنایی دیگر می‌بخشد؟

آیا گفته بودم که آرام‌بخش‌ترین جای دنیا برای من آغوش توست؟

آیا گفته بودم که یک بوسه بر لبانت تمام عشق را برای من معنا می‌کند؟

۱

اینجا بدون من
گرم
و یا شاید کمی سرد، مثل شکستن قلبی خوب
اینجا بدون من
تصور می‌کنم
فردا، اتاق خالی از من را
حیاط وحشی ما رام
پرستو هم که همیشه در خانه نیست
اینجا بدون من
اشک‌ها را از لطافت احساس چگونه خواهند شست؟
اینجا بدون من
پاک و سراسر آبی دریاست؟
ساحلی آرام، کلبه‌ای گرم است؟
دست‌هایم به هق هق خویشتن اعتراف می‌کنند
چشم‌ها نمی‌پذیرند
افسوس افسوس، ای افسوس
که اینجا بدون من
در انتظار بهاری موعود
پرنده خواهد مرد
کوچ خواهد کرد
اینجا بدون من
هیچ یک از این ترانه‌های تنهایی من
خوانده نخواهد شد
جز به ترحم سکوت
و سکوت
و سکوت...

۱۲۴

۲

انکار چرا
وقتی که چشمانم به من می‌گن من اینم
تردید چرا
وقتی زمین می‌گه که من بی سرزمینم
فریاد نزن ای خشکیده فریاد
راز این گلو تنها تو می‌دانی و من هم
با من بگو این زمزمه که چشمی نداره
برای دیدن ما حتی وطن هم؟ حتی وطن هم؟
فریاد، بیداد، ای تنهایی مطلق
چون من این شدم گفتند اعدام
اعدام، زنجیر، ای فردای ابلق
من ناکرده جرم چرا افتاده در دام؟ چرا افتاده در دام؟
فانوس بدست آمده‌ام با چشم بی سو
امشب بپذیر ای رهگذر مهمان من باش
گویند که ما نفرین شده از روز ازل هم
من گمشده‌ام ای رهگذر پایان من باش، پایان من باش
صد انگشت اشاره
هر کجا ما پا می‌ذاریم
مادر سوت و کوره
وقتی که ما بی‌قراریم
هیزم آتشگران فصل سردیم
نمانده چاره‌ای جز رفتن و رفتن و رفتن
ندارم هم‌رهی تا بر ببندد کوله باری
سفر تنها پناهم از گسستن
دنیا می‌کنه نفرین من و تو
گفتند هزار اسقف بیگانه آیا
می‌کشی مادر جنین خفته‌ات را؟
چونکه پا در راه ما می‌ذاره فردا

۱۲۵

۳

به کدامین سقف خانه بگویم؟
 به کدامین دیوار پناه؟
 از آسمان شهر من آوار می بارد
 و حلزون های براق
 خانه هایشان زیباست
 همیشه خانه دارند
 حسرت این خانه ها سالهاست می گریاندم
 می سوزاندم
 می میراندم
 فصل حلزون ها گریان ترم می کند
 یک شبه همه جا پر از خانه می شود
 همه جا خانه می بینم
 ولی خانه ام را هرگز...

۴

پاسپورت من کجاست؟
 شناسنامه ام کجا؟
 از که بپرسم؟
 ار کدامین فاحشه خانه نشانم را جستجو کنم؟
 از کدامین مسجد؟
 و یا از کدامین خانه ی بی پدر؟
 آسمان خانه ام عمری ست ستاره ندارد
 ماه هم ندارد
 فقط خورشیدی بی هویت
 خروس خوان می آید
 می سوزاند و بوق سگ می رود
 قسمتم آجرهای کدامین خرابه هاست؟

۱۲۶

خدای ... با توام

با تو
 مگر من خواستم پای بر زمین کثیف بگذارم؟
 آن روزی که تو محشرش نامیدی
 یا دین فروشان حرام زاده ات
 این من هستم که گلوت را سخت خواهم فشرد
 و با صورتی نیمه نمناک خواهمت پرسید:
 به کدامین گناه؟؟؟

۵

شاکی ام
 شاکی از یک کاغذ از مهر و خطاب
 شاکی از یک قلب سرخ کاغذی
 شاکی ام
 از هستی ام، از جایگاه
 جایگاهی بر صلیبی از گناه
 از گناه خلقتی نا خواسته
 یا که شاید دیدنش دشوار است؟
 بین این قوم سیاه
 کی توان از خود گفت؟
 گاهگاهی که فقط فرصت یک جرعه نفس را داریم؟
 یا زمانی که برهنه با خویش
 گفتنی می گوئیم
 مرهمی می جوییم
 بر سر زخم عفونت کرده ی بیداری؟
 ای برادر کیستی؟ خواهرم از چیستی؟
 از چه می ترسی دوست؟
 این همه پرسش بی پاسخ را

۱۲۷



مادری می‌داند؟
پدری هم شاید؟
شاکی ام
شاکی از این همه پرده بر صدا
این همه قفل برای بستن لب‌ها بود؟
این همه عینک چوبی ترس از دیدن کیست؟
عشق را ملزوم چرا؟
و دعا در شبی مشروعه؟
گفته بودم یک روز
پیراهن‌اش اینجا جا ماند
و کجا رفت نمی‌دانم من
خلقت ناخوانده
درد و زجرم از توست؟
یا که از چشم سبکسار همین قوم سیاه؟
که مرا می‌خوانند
جنسی از تنهایی
قصه‌ای ناگفته
لکه‌ای تیره بسی
آنچه باید باشی
شاکی ام، شاکی از دیدن خود بی‌رویا
آخر راه رسیدیم نگاه
جسم تنهای من آرام گرفت
در کنار جوی آبی در شهر
همنشین گربه‌های خانگی!
و چه ماند از من و او؟
یک پیراهن از او بر جا ماند
روی یک پوشیده بند از تن من
زیر باران
خدا را همچنان گرم، بغل می‌گیرد



به تنم آتو می کشید
کسی که قرار نبود زن باشد
همیشه با نوازش شروع می‌شود.
با دو پا که در من رفت زندگی آغاز شد
طرز لطیفی از عشق
تماس مدام تن با من
من شلوار آقای ایکسم
مرا پا کرد و بیرون زد
از توی سوراخ تنم سیگارش را بیرون کشید
سر در گم سردرگمی یک عشق بود
بی آنکه به من زبان سخن داده باشد
این را با خودکاری می‌نویسم که حرامزاده دیر هل داد توی سوراخم
من عاشق حرامزاده بودم
و می‌دانم می‌خواهد با آتو تنم را بسوزاند
کسی که حالا به جای من است





۱

سیاه

(۱۵ مهر ۹۱)

سرم پر است از صدای سرد رژه‌ی چکش‌ها

از تردید

ترس

از خودم

از هزار هیولای درون

سایه‌های دوّار

سرم پر است از صدای شکستن

از کوبش تلخ شب

از جنون سایه‌های دراز

پوزخندهای کریه

لبخندهای ماسیده

دروغ‌های کش‌دار

جعل نورم

سایه‌ی خورشیدم

من شبم

تباهی خاکم من

۱۳۴

پیوست: برادران جبران که با نام هنری Le Trio Joubran کار می‌کنند، کاری

ساخته‌اند برای فیلم Le Dernier Vol، قطعه‌ای با هم‌این نام. لینک دانلود:

<http://prostopleer.com/search?q=le+dernier+vol>

۲

چهارشنبه، هفت و هشت دقیقه

(۱۹ مهر ۹۱)

شب است و قاب پنجره پر از هزار چراغ روشن شهر، تلفن را که قطع می‌کنی،
برای لحظه‌ای، با یک لبخند مبهم، من می‌مانم وسط اتاق، گوشی هنوز روی گوشم
است و کلماتت را، کلماتم را و شیرینی صدایت که نشسته روی پوستم را مرور می‌کنم.
به خودم می‌آیم و تصویرت که گویی از جنس بخاری نقره‌فام بوده با اولین نفس
عمیقی که می‌کشم، در هوا پخش می‌شود.

چند دقیقه بعد، که فضای اتاق پر است از بوی قهوه و تلخی دلچسبی نشسته روی
زبانم، باد پاییزی می‌خزد تو و دلتنگی‌هایم را آرشه می‌کشد و من می‌مانم و ...

۳

دل‌تنگی‌های سر صبح

(۲۰ مهر ۹۱)

شب که می‌شود، ترانه می‌شوی

شب که می‌شود، چراغ می‌شوی به سقف آسمان

شب که می‌شود، پیچش نرم خیال دل‌تنگی‌هایم را می‌برد پشت کوه بلند

و صبح

طعم گس دلتنگی

در انتظار شب از رخت‌خواب جدا می‌شوم

۴

امروز

(۲۷ مهر ۹۱)

آفتاب پاییز هم‌آن است که بود

و بوی شیرین پوسیدن برگ

و طعم گس خرمالو

برف امسال

چون پار خواهد بود

و سردی دست‌های من هم

ولی خالی‌ها
خالی‌ها از خیال هم خالی‌اند امروز

۵

خیال
(۷ آبان ۹۱)
خانه‌ام گم گشته در مه
در خیال

موج‌ام امشب
لخت و عریان
کف به لب
می‌کوبمت چون سنگ ساحل
لب به لب
تن به تن
می‌کوبمت چون سنگ ساحل

نفس‌هایم بریده
پس می‌نشینم من
گونه‌هایت خیس باران
سرخ لب‌خند
می‌نشیند بر نفس‌هایم

خانه‌ام گم گشته در مه
در خیال

۶

خمار
(۱۲ دی ۹۱)
و تو را
و بوی تو را
و موی تو را
مست سر می‌کشم
حکایتِ شبانه‌ای عشاقانه است،
یا روایتی تبار،
یا نمازی شک‌دار؟

شب را به هاشور صبح سپید می‌کنم
سپیدی خمار
سپیدی مست
سپیدی دستان تو
صورت من

و صبح را به هاشور شب، شب می‌کنم
و باز تو نیستی
من نیستم
در میانه هیچ نیست

و خود را و خالی خود را تکرار می‌کنم
چون چکیدن یک قطره
چکیدن بام
میان چاله‌ی آب

چشم‌هایم میان تو و او در نوسان است، نور، چون غبار، نشسته بر سپیدِ صیقلی صورتت، تنت کمکمی رفته عقب و دست‌هایت سبک رها شده از دو سوی صندلی، سرت به زاویه‌ای اندک کج شده به راست و تلفن زنگ می‌زند، به آهنگ ناقوسی از دور، تلفن زنگ می‌زند، لحظه‌ای چون مسیح، بر سر دار، با تاجی از غبار، در سکوت، چشم‌هایت را می‌بندی. بعد، جدا از آن می‌ز، جدا از آن اتاق، گویی از میان ابر، پلک‌هایت در چرخشی چون زایش سپیدِ گلی در آفتاب، باز می‌شوند به یک لبخند، لبخندی چون پریدن تلخ کبوتری از بام.

و من، شکسته‌تر از آن که بر جلجتا می‌گریست، تو را نگاه می‌کنم.

پیوست: Don't Take Another Man's Wife از موسیقی متن Rouge
اثر Zbigniev Preisner

پیوست: Rosemary Baby با صدای Mia Farrow



۱۰

بر حاشیه‌ی بازار
(۲۶ بهمن ۹۱)
بر حاشیه‌ی بازار
زیر شاخه‌های شب
که شکفته به هزار شبتاب
کنار رقص سرخ حلب‌های آتش
و بازیِ عریان درخت‌ها در باد
در میان ترانه‌ها، سکوت‌ها
پر می‌شوم
از طرح یکی لبخند
لمس تو
لمس خیال



۱۴۱

۱۴۰

توضیح: دفتر «چگونه زرافه را درون یخچال بگذاریم» چند روز بعد از انتشار خود در سال ۱۳۸۹، جمع‌آوری و خمیر شد. این شعرها از نسخه‌ی سانسور نشده‌ی کتاب انتخاب شده است که به صورت مجانی در اینترنت منتشر شده است.

۱

گیتی و مژده کامیار و ندا، سورنا و سپیده و سام اند
همه بچه‌های خوبیم که سخت در فکر درس احکام اند
چشمشان بسته گوششان بسته چشمشان پاک و قلبشان پاک است
نصفشان روی کاشی توالت نصفشان توی چاه حمام اند

۲

آسانسوری به نام هوس:

عشق می کشد بالا
عقل می کشد پایین
عقل می کشد بالا
عشق می کشد پایین
جسم می کشد بالا
روح می کشد پایین
روح می کشد بالا
جسم می کشد پایین
قلب می کشد بالا
مغز می کشد پایین
مغز می کشد بالا
قلب می کشد پایین
قلب می کشد پایین
مغز می کشد بالا

۱۴۲

مغز می کشد پایین
قلب می کشد بالا
جسم می کشد پایین
روح می کشد بالا
روح می کشد پایین
جسم می کشد بالا
عشق می کشد پایین
عقل می کشد بالا
عقل می کشد پایین
عشق می کشد بالا

۳

جنای توی کوچه اصلن دوسم ندارن
وقتی می‌رم تو کوچه سر به سرم می‌ذارن
جنای توی کوچه می‌گن که خیلی لوسم
به خاطر دماغم می‌گن عین خروسم
وقتی می‌رم تو کوچه انگار که رم می‌کنن
همه می‌آن سراغم اذیتم می‌کنن
یکی انگشتشو تو گوش چپم می‌کنه
یکی هم یواشکی انگولکم می‌کنه
قایم می‌شن یه گوشه یهویی جیغ می‌زنن
بعد با هزار تا کلک باز منو تیغ می‌زنن
وقتی منو چاپیدن راه می‌افتن و می‌رن
می‌رن با پولای من یه مهمونی بگیرن
وقتی به جنا می‌گم: منم پیام مهمونی؟
اخم می‌کنن و می‌گن: د! برو بچه کونی!
بعد از اینکه حسابی شوخی می‌کنن با من
باز کوچه ساکت می‌شه جنا یهو غیب می‌شن

۱۴۳

اگرچه تک تک سربازها خبر دارند

۲- اسنوب اصولگرا:

زنان نیمه هنرمند نیمه عریان را
بگو لباس بپوشند اگر هنر دارند

۳- کلاسیک-دگرباش:

دگر نمانده کسی کو شبیه من باش/د
اگرچه می دانم این باشها دگر دارند!

۴- رقبای روان شناس میلیتاریستها:

عواملی مانند شکست در یک عشق
بر این گرایش جنسی کمی اثر دارند

۵- نتیجه گیری هنری:

درون تابلوی مرد ظاهراً نقاش
زنان شبیه همیشه دو چشم تر دارند

منم می رم خونمون نه غمگینم نه خوشحال
تو خونه مامان میگه: با کفش نیای توی هال
داره نهار می پزه که تقریبین تمومه
بابام دراز کشیده خواهرم باز حمومه
مامان می گه: سلام کن سیب زمینی بی رگ!
بابام صدا می زنه: کجا بودی تخم سگ؟
ماجرای جنا رو به خونواده ام می گم
اینکه پول تو جیبیم به جنا دادم می گم
بعدش قسم می خورم که راس می گم به خدا
بابام زیر لب می گه: حیف پول واسه اینا
مامان غذا می آره یه شال بسته کمرش
یوآش به بابا می گه: این باز زده به سرش
بعدش نهار می خوریم بابا یه رون من یه بال
عصر باز می رم تو کوچه نه غمگینم نه خوشحال
وقتی مامانو بابام منو قبول ندارن
اون وقت بیشتر از جنا کفرمو در می آرن
شاید شمام فکر کنین که اینا حرف مفته
یه بچه یه دروغی به خونواده اش گفته
شاید بگین که جنا یه توهمن و بس
اما حرف من اینه:
حقیقت توی کوچه اس

پنج قطعه پیوسته:

(این شعر بر اساس حوادث واقعی نوشته شده است)

۱- عاشقانه میلیتاریستی:

چه محرمانه گرفته دل من امشب باز

۱

زن به شب رفت و غیب شد بیکهو
ماجرای قسمتی خصوصی داشت
بعد رقصید در لباس سفید
با زن دیگری عروسی داشت!

«رقص»، چرخیدن است دور خودم
از کسی که شکست تر شده بود
«با زن دیگری»، شب مستی ست
در اتاقی که مست تر شده بود

شب، خدا بود و خون در مدفوع
گریه‌ای توی دستشویی‌ها
زن، پل خیس «سیدخندان» بود
بعد کابوس بازجویی‌ها

عشق، چاقو به پشت «دانش‌آکل»
وسط خواب‌های «مرجان» بود
عشق، یک مشت، مشت بی‌منظور!
طرح دعوای ما سر نان بود
عشق، طرح دو برگ بر دیوار
وسط سال‌ها زمستان بود
رقص دیوانه‌وار ماشین‌ها
با پل خیس «سیدخندان» بود

قمه از پشت و مشت رد می‌شد
بحث دینی میله با طوطی!
اسم‌هایی میچاله بر کاغذ

از تو افتاد داخل قوطی

انتخابی تصادفی کردن
کردن یک تصادف بی‌ربط
رقص چاقوی روی گردن تو
با صدای نوار داخل ضبط

چرخش یک اتاق، دور دو لب
پرتی زن به سینه‌ی دیوار
بوی دیوانه‌وار عطر و عرق
اعتراف سکوت، تحت فشار!

«مرگ، ما را نجات خواهد داد»
بد نیامد که واقعا بد داد!
«مرگ، ما را نجات خواهد داد»
دل به تکرار رفت و آمد داد
«مرگ، ما را نجات خواهد داد»
به خودش فرصت مجدد داد
زن به زن گفت زنگ می‌زنم و
سکس ما را نجات خواهد داد

انعکاس خطوط قطع شده
«مشت تصویر توی آینه»
خواب یک بچه توی آغوش
خوردن شیر تازه از سینه

پرت و پرواز چند و چند لباس
جیغ در اصطکاک نرم دو پوست
در فلق ناله‌ای جنون‌آمیز

که: «پدرسگ! کجاست خانه‌ی دوست؟!»

دوستان، دوستانه دست به دست
خانه مست و تمام دنیا مست
انفرادی و فکرهای لجوج
واقعاً هیچ کس به فکرم هست؟!

خطّ هر روز بر تن دیوار
آدم زنده زنده، مُرد شده!
ترس از لحظه‌ی کم آوردن
با لبان به هم فشرد شده
بازی باخت-باخت با تقدیر
خون تو روی دست بُرد شده
مرد ترسیده، رفته از اوّل
زن زیر شکنجه خرد شده

زن، پل خیس «سیدخندان» بود
بغلش کرد و کردی و کردم
ساعتم را عقب کشیدم هی
تا به یک روز خوب برگردم

۱۴۸ جابجا جا و جا و جا می‌شد
پک به پک، لب به لب دو «شاخه‌ی نور»
دود، متن اتاق را پُر کرد
خون و گریه شدیم، شور به شور!

زن و زن، زن به زن، زنی در زن
من به تو، تو به من، که ما در ما
بغلم کرده بود و سردش بود

بغلش کرده بودم از سرما

گریه در دستبند طولانی
دست ما قفل درهم و خنده!
مشت خونیت بر تن دیوار
تن من از تن تو آکنده!
سردی سنگ و سوزش و سیمان
گرمی لمس آدمی زنده!
ترس از روزهای آینده
ترس از روزهای آینده

جنگ تن با گلوله و زندان
زن عصیان و سرکشی، زن زن!
شرح آواز عاشقانه‌ی ما:
تن تتن تن تتن تتن تن تن

سبز ماندن اگرچه در پاییز
آرزوی درخت بی‌ثمره
عشق یک ناشناس در مستی
سکس، در تخت‌های یک نفره

گریه در خواب... خواب در گریه...
جیغ تو... و پریدن از کابوس...
ترس دارم از این شب بی صبح
ترس دارم... مرا بگیر و ببوس

اینجاست ابتدای تو، آنجاست انتهایش
دارد کسی به مغز مرا می کند یواش

یک روسری و مانتوی... هی زنگ می زند
از راه می رسند تو را چند تا لواش

گلدان بی شکسته، گل قهوه ای تو
باران زنگ خورده، تقلائی آبپاش!

«اسما» کنار تلویزیون محو می شود
افتاده است دست من از تو به ارتعاش

– «هی آمنه! بدو تلفن رو جواب بده»
می پیچد از توالت، بوی قشنگ شاش

در روزنامه غرق نشو، شام حاضر است
اینجور مثل مرد شدن عاشقم نباش

: «اسما منو بغل بکن از این همه دروغ
اسما منو بغل بکن از... کاش... کاش... کاش...»

یک دامن سیاه، تو، یک تاپ، عکس من
عکس تو، یک مداد، من و پاک کن، تراش

– «هی آمنه! آخه چی شده؟! ما دو تا مگه...»
یک مشت حرف و واژه ای در حال اغتشاش

غم، شام، درس، لب، سریال جدید، خواب
و چیزهای بی هیجانی از این قماش

□

تصویر شب، دو دختر غمگین میان هم
تصویر بی تفاوت یک آسمان خراش!



توضیح: سال‌ها از سروده شدن این شعرها گذشته است - درست نمی‌دانم، هفت سال، شاید ده سال. شروع به نگارش آن‌ها، همراه با این واقعیت بود که هویت خودم به‌عنوان یک پسر همجنس‌خواه ایرانی قبول کردم. این شعرها به‌گونه‌ای داستان آن «قبول کردن» است. شعرها طولانی است... البته، آن روزها طولانی بودند هرچند نتیجه‌شان مثبت بود: نتیجه‌شان یک پسر همجنس‌گرا بود که دیگر از همجنس‌گرا بودن خود، حداقل پیش خودش و بعدها پیش بقیه، هیچ وحشتی نداشت بلکه از واقعیت وجودی خودش لذت هم می‌برد.

۱ - سردت می‌ماسم

خاکستری تلالوی میان هر دو چشم
تا موج‌ها خردت کنند

(وقتی خیابان

انتظار می‌شود.)

رد می‌شوی از مقابل صف آدم‌ها
با دردهای کوچولوی روزمره
دو تا صبح، یکی شب قبل از خواب،
لباست فقط موج می‌خورد.
یک لحظه لبخندت می‌ماند
روی شوری لب‌های پسری که چشمک‌های نمناک‌اش...
رفت.

چشم‌های بسته

خیابان شلوغ

عصر

و هوای بعد از باران

و این تاریکی... و این سکوت

چشم‌های ناباور همه‌ی اشک‌ها

که این سرما هنوز دارد

میان دست‌ها تاب می‌خورد

برگ‌ها می‌رقصند

(و تو عقب / جلو.

عقب /

جلو.)

سُر می‌خورد که سُر می‌خوری که غرق شدن...

چلیک

چلیک

صدای پای ورنی

در بدن تنگ پیاده‌رو

تلوتلوی آدم‌های مجسمه

صدا،

صدای کورکورانه‌ی هیچ چیزی نگو:

یک سر شب،

با یک عینک شب روی چشم‌ها...

سر جای خشک می‌ایستی

سرما و اندوهی...

چشم‌ها را می‌بندی. همه چیز را پنهان...

نفست حبس می‌شود:

قلیم دارد

میان خونی

انگشت‌هایم

می‌لرزد

(تمام تنت می‌لرزد)

هوا و خیابان و نفس‌هایم ترک می‌خورد
 و دست دراز شده
 در هوا تاب خورد: قطره
 قطره‌ی
 خون‌ها بین قدم‌ها سر می‌خورند
 خون سرد
 و من
 من که چشم‌هایم را همیشه می‌بندم
 در همه لحظه‌هایی که داری
 موج سواری می‌کنی
 و درد برای یک لحظه
 فقط برای یک لحظه
 تمام تنم تیر می‌کشد
 نفسم حبس می‌شود که...

فراموش نمی‌شوی

هیچ

هیچ

هیچ راهی...

هیچ

هیچ

هیچی ۱۵۴

من هنوز غمگین داستان‌های تو مانده‌ام
 من هنوز می‌ایستم هر کسی
 (حتا خود تو)
 می‌تواند سرد
 میان تنم
 (دو پول سیاه کف دست)

بکشد
 آرام آرام با نفس‌های گیج
 دگمه‌های تنگ را باز کند
 میان سیاهی بسته‌ی چشم‌ها سکوت‌م کند
 و من برای یک لحظه در درد سقوط کنم
 پایین
 پایین
 .
 .
 .
 دست‌های عرق کرده‌ات
 سرد
 سرد
 دور تنم مارپیچ شود
 مثل همان روزی که تمام شب‌اش برف می‌بارید
 و من چقدر خوشحال بودم که فردا
 تمام نیمکت‌های یخ زده‌ی پارک
 خالی می‌مانند
 مثل من
 من
 بچه‌ی کوچولوی...

باد سرد هنوز میان تمام ابرها غر می‌زند
 تمام برگ‌ها و شکوفه‌های نمناک
 مثل تگرگ جایی از میان تباهی سبز می‌شوند
 خشک
 یخ بسته
 تنها
 ایستاده

۲- لبخند ته دریا

خاکستری

تمام آسمان امروز صبح
 که تنها ابر آبی آن سوی دیوار هم
 گریه‌اش بگیرد:
 کور می‌شود چشم‌هایم و باز،
 و صدایی می‌خندد
 من گریه‌ام می‌گیرد:
 و متولد شده بودم.

یک روز بود (دل آسمان همه‌اش گرفته بود) و هوا ولرم
 مثل یک لیوان شیر کاکائو که روی میز
 یک کافی شاپ خیلی معولی
 (با یک سیگار کوچک نصفه)
 در انتظار یک نفر مانده باشد
 (صدایی خندید
 و من متولد شده بودم)
 بیرون همه چیز گم
 گم شده بود
 و چشم‌های خسته به خواب رفتند
 و من در ساعتی که چهار بار نواخته بود؛
 برای همیشه کور شده...
 (یک نفر لبخند...
 خندیده بود)
 فکر می‌کردم ورود راحت...
 هیچ وقت راحت نبود:
 چشم‌هایم می‌سوخت.

باد سردی نفس‌هایت را یخ می‌زند
 و تمام هستی
 یک شب غمگین است
 در پیاده‌رو هیچ می‌شود
 بین تلوتلوی ورنی آدم‌های معمولی
 (چند روز مانده به عید)
 و خط پایان: نقطه‌ی امیدهای تو نیست
 که مانده‌ای
 (برای همیشه) این ور خط: نگاه کنی
 و پیر نشوی:
 و من با چشم‌های خودم

سیبیل

اهل کامو را دیدم که در سبیدی

آویخته بود

و

وقتی که پسرها از او پرسیدند...

نگاهت هوس‌هایش را دود می‌کند
 که درد می‌خواهی
 و انگشت‌هایش پوست تنی را فتح می‌کنند: یک شب
 بعد از دیگری
 به دو پول سیاه
 و تو هنوز
 در چاله‌های آب
 که دورت را پر کرده‌اند
 مانده‌ای
 نفس نفس
 نگاه می‌کنی: قلبت روی زمین خشک می‌شود.

سر برگرداندم و همه‌ی کودکی
رفت: دویده بود و با صدای خنده‌هایش
پشت کوچه‌های درخت‌های سپیدار
مخفی شد: قایم‌باشک بازی می‌کرد
شوخی داشت با من

سرم را خم کردم و تمام کودکی
مثل یک لیوان از دستم سر خورد
و روی زمین پر شد از خرده‌های سرخ رنگ یک لیوان
خونی
که همه جا را تار کرده بود
در خودش

و حالا غریبه
سرک می‌کشید همه‌جا
سرما پخش می‌کرد
قدم می‌زد
انگار که از یک کابوس قدیمی
بیدار شده باشد؛
و همه چیز رد انگشت‌های شکسته‌اش را داشت
(دختر همسایه داشت در کوچه می‌خواند:
در گشودم، قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آبی
آب را با آسمان خوردم
لحظه‌ای کوچک
خواب‌های نقره‌ای می‌دیدم...)

بازگشت یک سرود غمگین بود
که دیگر هیچ جا...
کل کوچه‌ی پستی را گشتم
زیر درخت‌ها فقط سایه‌های تازه باقی مانده بودند

پر از رد پاهایی که به هیچ جا نمی‌...
و همه چیز سرد
سرد

مثل وقتی که چشم‌های نیم باز خیره می‌ماند
به تنهایی اتاقی در گوشه‌ی خانه

با دیوارهای زرد و ردیف کتاب‌های ناامید
وقتی که همه چیز یک سرود غمگین بود
در آوایی که مرگ هم درست نمی‌شناخت
وقتی که فکرهایت پر شده بود
از چهار ضربه‌ی ساعت
که تو متولد شده بودی
و بعد آفتاب

از بین خاکسترها
جایی نفوذ کرده بود
در شهر صبح بود
بعد آفتاب می‌خندید
بعد یک موشک که تمام کودکی‌ات شده باشد جنگ
آرزو
جنگ
آرزو

و کسی در همان لحظه مرده بود
و من گریه
گریه می‌کردم
و دست‌هایم که از تمام زندگی کوچک‌تر بود
داشت می‌ریخت
از میان انگشت‌های فسفری‌ام و
قلبم

یک پرنده‌ی آشفته
رشته‌های آسمان را تاب بازی می‌کرد

و هی می گذاشتم زندگی کند
یک شهر که هر روز صبح یک نفر می گفت: بابا آمد.
بابا دیگر آمد

.
.
.

می سازم و گیج می خورم
خاکستری

تمام خیابان یا آسمان

سردم می شود
ماشین ها
ماشین ها
رهگذرها
آدم ها
هیچ
هیچ

هیچ چیزی دیگر نبود

و من داشتم گیج می خوردم و بین قطره اشک هایم راه می رفتم
(که هی توی خیابان سر می خوردند و سیاه می شدند زیر پاها)
و همه چیز آیه های سردی بود که «فروغ» هم می گفت
داشتند مثل سیل از آسمان می باریدند
می باریدند و من همه ی وجودم یخ زده بود:

که من	من	نبودم
نه	نبودم	
من	...	

همه چیز ساده بود

مثل آرزو

مثل جنگ

مثل موشک باران شبها

مثل یک هواپیما که دیگر برای همیشه گذشته بود.

خاکستر در تمام آسمان شب...
و برف می بارید در تنها روزی که من در میان خیابان طولانی

طولانی

میان قطره اشک هایم که روی زمین می ریخت

فکر می کردم

انسانی در من متولد شده

که من نبودم

من هیچ وقت من نبودم که در تمام آرزوهای زندگی ام

(که در تنم گر می گرفتند)

وقتی چشم هایم را باز کردم

می دیدم

یک نفر گریه می کند

یک نفر که دیگر

من نبودم...

۱۶۰

چرخ می خورم

و سکوتها تکرار می شوند

و چرخ می خورم و لگوهای چوبی

می شوند برجها

می شوند خانهها

می شوند آدمها

می شوند تمام کودکی: مثل یک شهر که هی می ساختم

۳- عروسکِ شن زار

پشت پنجره
تمام رنگ‌های قهوه‌ای
در برگ‌های یک درخت پاییزی
بی‌حرکت نقش می‌زدند
این همه اجسامی که در پوچی هوا چرخ زنان
بر زمین می‌باریدند

تصویر کوچکی
که میان انگشت‌هایم جا می‌شد
وقتی

از پشت پنجره
همه جا زیبا بود،
وقتی فکر می‌کردم آدم‌ها لبخند می‌زنند
و دست‌هایشان در جیب
که مشت می‌شود
یک لحظه است می‌گذرد.
فکر می‌کردم و آرام
آرام

آب نبات پوک روزهایم را مک می‌زدم:
پشت پنجره‌یی با پرده‌های سفید
و هوای ساکتِ خفه.

و پشت پنجره تمام خیابان‌ها دور هم سر می‌خوردند
تمام خیابان‌ها و شهر و همه چیزهایش
چرخ می‌خوردند و

ز
ن

د

گ

ی

یک بار دیگر؟

زندگی سرد

بود

و نارنجی و غروب‌هایی که تمام نمی‌شدند

و من می‌شمردم

روزها را

کتاب‌ها را

تلویزیون را

بی‌احساسی را

بی‌وزنی را

می‌شمردم

و اعداد که گم می‌شدند

سر بلند می‌کردم

و باد را می‌شمردم که داشت از بین برگ‌های سوخته‌ی زرد و

قهوه‌ای درخت گردو

رد می‌شد

لبخند می‌زد

دست تکان می‌داد.

(تابلو پر بود از حرکت

پر بود از من

پر بود از همه‌ی زندگی)

داشتم تازه دست‌هایم را گرم می‌کردم که
صدای خسته‌ی روزها جایی میانه‌ی فروردین درهم شکست
و در میان خرده شیشه‌ها
(همه جا
همه جا ریخته بود)
من بودم و یک تصویر (حالا برای همیشه) بهم ریخته
جایی میان اتاق
پشت پنجره
که چقدر سردم بود.

آغاز سکوت

سکوت

سکوت

آغاز

تصویری تنها

تصویری

تنها

مانده

نگاه نمی‌کنی؟

چشم‌هایم را باز می‌کردم
(صبح بود دوباره؟)

می‌گفتم این

می‌گفتم آن

می‌گفتم هوا گرم می‌شود

شکوفه‌ها صورتی می‌شوند

می‌رویم

میان گلبرگ‌ها غرق می‌شویم

نگاه کردی؟

وقتی هوا سرد شد

برویم توی هوای یخ زده

لی لی بازی

و هی بخندیم

(از ته دل)

و شب که شد

میان تاریک روشن یک شمع

یک قصه‌ی دیگر بخوانیم

می‌شود به تمام عنکبوت‌ها

که هی تار می‌تنند

می‌شود وقتی ساعت زنگ زد

بی‌خیال به سقف نگاه کرد

و گفت شب بخیر و

بعد توی کرختی تختی که تمام تنت گرم

چشم‌ها...

کسی نگاه نکرد؟

وقتی سردم می‌شد

می‌رفتم لباس می‌پوشیدم

کنار خیابان می‌پوسیدم

کسی نمی‌آمد

خودم را هم می‌زدم در کاپشن و سکوت و هوایی که از من گرم‌تر بود

و بر می‌گشتم (ساکت) به خانه

که درهای خانه

همه هنوز

در همان سکوت

و خون...
سردم است
لعنتی سردم است
کجایی؟
من این برگ‌ها و رقص‌ها را دوست ندارم
این‌ها همه‌ی رد پاها را پاک می‌کنند
و تو از خیابان که رد می‌شوی
خون روی زمین را نبینی
از کجا می‌خواهی به خانه‌ی من برسی؟

هیچ کسی
هیچ کسی نگاه نمی‌کند
من آدامسم را باد می‌کنم و باد می‌کنم بین ابرها
و هوای پوچ آدامسم را چسبناک می‌کند
و من هنوز باد می‌کنم
باد

می‌کنم
باد

می‌کنم
باد

می‌کنم
و

هیچ
هیچ کسی نگاه نمی‌کند
و هوای پشت پنجره‌ها پر می‌شود از یک جور تنهایی
که تو هم نمی‌شناختی‌اش
هی دست تکان می‌داد
می‌رفت

درهای خانه
که هی محو می‌شوند
کوچه گیج می‌ماند
و تمام استخوان‌های یخ بسته
قرچ می‌کنند
هر قدم که بر می‌داری...

نگاه...

تمام روز
توی اتاقها
راهروها
پشت پنجره‌ها
بین خرده شیشه‌های فروردین قدم می‌زدم
کسی...

خون بین قدم‌هایم سوت می‌زد
خون بین نفس‌هایم سه تار می‌زد
و من هنوز هم
هنوز هم انگشت‌هایم همه خونی می‌شوند
وقتی می‌خواهم از عرض خانه رد شوم
و برسم به در: بگویم سلام
بگویم

آمدی؟

خون می‌ریزد
و قدم بر می‌دارم

می آمد
می رفت
هنوز همان شکلی بود
و من
پرده‌ی سفید را می کشم
(هر بار که می آید)
روی پنجره‌ها
و فکر می کنم
این جوری
چیزی عوض می شود

و تابلوی کوچکی که در انباری
برای همیشه خاک می خورد
تابلوی کوچک سبز رنگی است
که در آن
چند پسر دارند
(برای همیشه)
توی یک جاده‌ی روستایی
می خندند
و می دوند
می خندند
و برای همیشه دور...

۱۶۸

من؟
کاپشنم را پیچ می کنم به خودم
و گرم تر است همهی
هوای یخ بسته‌ی همین جا
از درونم

سال نو مبارک